

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



به روایت خورشید

نمایشنامه‌ای در تجلیل از حماسه‌ی زنان نوغان

مجموعه نمایشنامه‌های رضوی

نویسنده: حسین فدایی حسین

طراح جلد: مرجان جلالی

صفحه آرای: فهیمه ناجی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد - رقی

شابک: ۹۷۸-۶۰-۷۷۴۰-۴۹-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب- کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا (علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱-۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

به روایت خورشید

حسین فدایی حسین

{نمایشنامه‌ای در تجلیل از حماسه‌ی زنان نوغان}

سخن ناشر

تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین گواه آن است که ایرانیان بیش از هر ارزش ملی به شکل اعجاز گونه ای حول محور اعتقادات دینی متحد گشته اند و همین عامل بستر بسیاری از جریان ها و حرکت های مهم سیاسی و اجتماعی شده است.

در این میان یکی از پر بسامد ترین موضوعات مذهبی در ایران مقوله زیارت است که در رأس آن زیارت امام رضا(ع) پس از هجرت آن حضرت به سرزمین خراسان و شهادت ایشان قرار دارد، و همین امر دست مایه آثار بی بدیلی از توصیف ابراز ارادت ایرانیان به این ساحت مقدس گشته و ادیبان و هنرمندان زیادی در طول تاریخ هنر خویش را در این زمینه به رخ عالمیان کشیده اند.

نمایشنامه نویسی یکی از گونه های ادبی است که عمر زیادی در ایران ندارد و هنوز نمیتوان برای این فن خصوصیت و ویژگی منحصر به فردی در نوع ایرانی آن همچون شعر و داستان قائل شد چراکه اساسا پیشینه ای در ادبیات کلاسیک ایرانی نداشته و آنچه امروز با عنوان نمایشنامه در ادبیات معاصر مطرح است با سنت آیین های نمایش همچون تعزیه خوانی، پرده خوانی و نقالی و روحوضی فاصله دارد.

به همین نسبت جریان نمایشنامه نویسی در حوزه فرهنگ رضوی و به خصوص مقوله زیارت بسیار کمرنگ و کم اثر بوده است و تنها اندک آثاری به صورت پراکنده در سال های اخیر منتشر گردیده است. ازین رو بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) به عنوان متولی نشر فرهنگ رضوی در داخل ایران

و در سطح بین الملل وظیفه دارد تا افق های نو و بدیعی از طبع آفرینی در این مسیر را گشوده و به مخاطبان و علاقه مندان به ساحت مقدس حضرتش عرضه نماید.

مجموعه نمایشنامه های رضوی در ۸ جلد محصول همکاری بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا (علیه السلام) با هشت تن از نمایشنامه نویسان مطرح این مرز و بوم می باشد که جلوه های بدیعی از ارادت ایرانیان به ساحت مقدس حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) را به رشته تحریر درآورده و امید آنکه این حرکت شروع جریان پویایی در خلق آثار برجسته ادبی در این حوزه شود و استمرار این ژانر از نمایشنامه نویسی به نام اهل بیت (علیهم السلام) را شاهد باشیم و نتیجه آن را در کارهای نمایشی ارزشمند معنوی و دینی به نظاره بنشینیم.

ان شاء الله.

زمان و مکان:

شهر یورماه ۱۹۷ شمسی برابر با ماه صفر ۲۰۳ قمری، حیاط منزل یونس در منطقه‌ی نوغان از توابع سناباد خراسان، حیاطی نسبتاً بزرگ با اتاق‌ها، سرداب، ایوان و حوضی در میان.

شخصیت‌ها:

خورشید (بانوی نوغانی)

یونس (همسر خورشید، پیرمرد پوستین‌دوز نوغانی)

گلنار (دختر خورشید و یونس)

مهیار (نامزد گلنار، جوان نیشابوری)

ملیحه (مادر مهیار)

رعنا (زن برادر خورشید)

قادر (تاجر مروی)

تابلو ۱

تصویری از یک پرده‌ی نقالی که مردی جوان در حال روایت چگونگی حرکت حضرت رضا(ع) از مدینه به مرو و عبورش از دیار سناباد و گفتگوی ایشان با مردم است. عده‌ای روی پوشیده حمله می‌کنند، پرده را پاره کرده و نقال را با خود می‌برند.

صحنه یک

حیاط خانه‌ی یونس، خورشید کامل زن نوغانی، همراه گلنار پوست‌های گوسفندی که کنار حیاط روی هم چیده شده است را یک به یک برمی‌دارند و با زدن چوب روی آن‌ها، خاک‌گیری می‌کنند. یونس شتاب‌زده از سرداب به حیاط می‌آید و سمت در حیاط می‌رود.

- خورشید:** کجا مرد؟ لابد باز هم دباغخانه؟
- یونس:** امروز قرار است پوست‌های تازه را تحویل بگیرم.
- خورشید:** فکر تمیز کردن، بریدن و دوخت و دوزشان هم هستی؟
- یونس:** خدا بزرگ است. بعد از سال‌ها تازه بخت به‌مان رو کرده و قرار است کارمان رونق بگیرد. [دست در جیبش می‌کند و کیسه‌ی پولی بیرون می‌آورد.] ببین. این فقط بخشی از پیش پرداخت است.
- [کیسه را جلوی صورت خورشید تکان می‌دهد و صدای بهم خوردن سکه‌ها را درمی‌آورد.]
- خورشید:** آخر حرف از صد دست پالتو و کلاه است، شوخی نیست.
- گلنار:** تازه پاپوش را فراموش کردید مادر، صد جفت!
- خورشید:** آماده کردن این‌همه پوستین و کلاه و پاپوش ماه‌ها طول می‌کشد.
- یونس:** فقط تا پایان این ماه فرصت داریم.
- خورشید:** تا پایان صفر؟
- یونس:** با قادر این‌طور توافق کردیم.
- خورشید:** قادر دیگر کیست؟
- یونس:** مشتری دم‌کلفتی است. باید دستش به جاهای مهمی بند باشد.
- گلنار:** اما پایان صفر که... [ناراحت دست از کار می‌کشد.]
- یونس:** پایان صفر چه؟

- گلنار:** مادر، شما بگویید.
- خورشید:** حواست نیست مرد؟ قرارمان با خانواده‌ی مهیار را فراموش کردی؟
- یونس:** مهیار؟!
- گلنار:** (دلخور) همیشه همین‌طور بوده پدر. آن‌قدر که کارتان برایتان مهم است زندگی و آینده‌ی من اهمیتی ندارد.
- یونس:** این چه حرفی‌ست گلنارِ گلم. همه‌ی این کارها را برای تو و آینده‌ی توست. و گرنه ما که به نان بخور و نمیری راضی هستیم. غیر از این است خورشیدِ من؟
- خورشید:** چه می‌دانم. لابد همین‌طور است. (به گلنار) تو نمی‌خواهد نگران مهیار و خانواده‌اش باشی دخترم، همه‌چیز درست می‌شود.
- [در خانه را می‌کوبند.]
- گلنار:** (دستپاچه) مهیار است!
- خورشید:** راست می‌گویی؟
- گلنار:** در زندنش را می‌شناسم.
- خورشید:** چه حلال‌زاده!
- [گلنار سمت در حرکت می‌کند.]
- یونس:** صبر کن. من باز می‌کنم.
- [سمت در می‌رود و آن‌را باز می‌کند. مهیار همراه مادرش ملیحه وارد می‌شوند.]
- ملیحه:** سلام، مهمان نمی‌خواهید؟

- یونس:** بفرمایید. خوش آمدید. قدم رنجه کردید.
- مهیار:** سلام پدر جان.
- یونس:** سلام پسرم. خوش آمدی. (به ملیحه) بفرمایید داخل.
- ملیحه:** من با اجازه تان می روم تا دباغخانه و برمی گردم. به سلامتی.
- یونس:** خورشید می رود. خورشید به استقبال میهمانان می آید. گلنار جایی را برای نشستن میهمانان مهیا می کند.
- خورشید:** خوش آمدید. خسته ای راه نباشید.
- ملیحه:** ملیحه و مهیار روی فرش که گلنار پهن کرده می نشینند. ملیحه بقچه ای گلدار را جلوی خورشید می گذارد.
- ملیحه:** بفرمایید، سوغات نیشابور است.
- خورشید:** دست تان درد نکند. همیشه ما را خجالت می دهید.
- ملیحه:** قابل شما را ندارد. [بقچه را باز می کند. یک پارچه ی زربافت است که لای آن گردنبند و انگشتری فیروزه قرار دارد.] این انگشتر فیروزه ی عجمی برای خورشیدبانو جان و این گردنبند فیروزه هم برای عروس گلم، گلنار جان.
- گلنار:** (محو زیبایی گردنبند) چقدر زیباست!
- مهیار:** چشمت زیبا می بیند. چیز قابل داری نیست.
- ملیحه:** انتخاب گردنبند، سلیقه ی مهیار است. خدا کند دوستش داشته باشی.
- خورشید:** (به شوخی) کدامیک را؟ مهیار یا گردنبند را؟

[گلنار و مهیار خجالت‌زده سر به زیر می‌اندازند.]

ملیحه: چه فرقی می‌کند؟ هر دو را.

[می‌خندند.]

گلنار: واقعاً زیباست.

ملیحه: (به شوخی) کدامیک؟ مهیار یا گردنبند؟

گلنار: (با خجالت) البته هر دو.

[می‌خندند.]

خورشید: ماشاءالله دامادمان خوش سلیقه است.

ملیحه: البته، بی‌دلیل نیست عروس به این زیبایی را انتخاب کرده.

[می‌خندند. مهیار و گلنار زیر چشمی به هم نگاه می‌کنند.]

خورشید: به پای هم پیر شوند انشاءالله.

ملیحه: به سلامتی و دل خوش و یک جین بچه‌ی قد و نیم‌قد

انشاءالله.

[مهیار و گلنار با خجالت لبخند می‌زنند.]

خورشید: چه حرف‌ها می‌زنی خواهر؟

ملیحه: راست می‌گویی خورشیدجان، هنوز نه به دار است نه

به بار، داریم نوه‌هایمان را شمارش می‌کنیم.

[می‌خندند. مهیار با حرکت سر و چشم و ابرو چیزی را به مادرش

یادآور می‌شود.]

ملیحه: پاک داشت فراموشم می‌شد برای چه آمده‌ایم.

خورشید: انشاءالله که خیر است.

ملیحه: البته که خیر است. ولی مهیار ما کمی عجله دارد.

مهیار: مسئله فقط من نیستم. قرارمان بود که بعد از ماه صفر...

خورشید: (به گلنار) دخترم، نمی خواهی از مهمان هایمان

پذیرایی کنی؟

[گلنار برمی خیزد تا سمت داخل خانه برود.]

ملیحه: نمی خواهد عروس گلم. نیامده ایم مزاحم تان شویم.

خورشید: چه مزاحمتی؟ (از گوشه ی چشم به گلنار) تهیه جامی

از شربت زعفران و ظرفی شیرینی مربایی نوغان که

زحمتی ندارد.

[گلنار به داخل خانه می رود.]

ملیحه: به هر حال غرض زیارت شما بود و یادآوری قرار عروسی.

خورشید: شما لطف دارید ولی...

ملیحه: ولی چه؟ اتفاقی افتاده؟

خورشید: نه همه چیز روبه راه است فقط...

ملیحه: (به مهیار) پسرم، می شود سری به گلنار جان بزنی؟

شاید کمک بخواهد.

[مهیار با آنکه نگران است ولی به ناچار سمت داخل خانه می رود.]

ملیحه: چیزی شده خورشیدجان؟

خورشید: نه چیزی نیست. فقط اگر بشود برای مدتی عروسی را

عقب بیااندازیم...

ملیحه: برای چه؟

خورشید: کاری پیش آمده که باید تا پایان ماه تمامش کنیم.

ملیحه: چه کاری؟

- خورشید:** شرمندهام ملیحه جان. یونس بدون اطلاع ما وعده‌ی تهیه صد دست پوستین برای تاجری از مرو داده است.
- ملیحه:** صد دست پوستین؟
- خورشید:** پالتو و کلاه و پاپوش.
- ملیحه:** تا پایان ماه؟
- خورشید:** می‌دانم بعید است توان انجامش را داشته باشیم ولی چه کنیم قولی ست که داده است.
- ملیحه:** خودت را ناراحت نکن خواهر. خدا را شکر اتفاق بدی نیفتاده. کار است دیگر پیش می‌آید. ما کمی بیشتر صبر می‌کنیم.
- خورشید:** من شرمنده‌ی شما و همسرتان و مهیار می‌شوم.
- ملیحه:** شرمندگی ندارد. من با پدر مهیار صحبت می‌کنم. درمورد مهیار هم نگران نباشید. تازه اگر اجازه دهید می‌گویم پیش‌تان بماند و در کار پوستین‌دوزی کمک‌تان کند.
- خورشید:** می‌خواهد بماند قدمش روی چشم اما نه برای کار. زشت است. مردم چه می‌گویند؟
- ملیحه:** مردم هر چه می‌خواهند بگویند. تازه این رسم ما نیشابوری‌هاست.
- خورشید:** کدام رسم؟
- ملیحه:** درمورد باغ کولی چیزی شنیده‌اید؟
- خورشید:** اولین بار است می‌شنوم.

ملیحه: ما نیشابوری‌ها رسم داریم که داماد در تمام دوران نامزدی باید به خانواده‌ی عروس باغ کولی بدهد، یعنی در کار باغ و مزرعه بدون مزد و منت کمک‌شان کند.

خورشید: چه رسم جالبی!

ملیحه: رسم است دیگر. شما که باغ و مزرعه ندارید در عوض مهیار می‌ماند تا در کار پوستین‌دوزی کمک‌تان کند.

خورشید: این نهایت لطف شماست.

ملیحه: لطف کدام است؟ وظیفه‌ی ماست. پس آدم وصلت و

قوم و خویشی را برای چه می‌خواهد؟

[ناگهان در به شدت کوبیده می‌شود و هم‌زمان صدای فریاد زنی از بیرون به گوش می‌رسد.]

صدا: خورشید... خورشیدجان به دادم برس... خانه‌خراب

شدم...! خورشید...

[خورشید شتابان سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند. رعنا، پریشان‌حال و بر سر و صورت‌زنان داخل می‌شود.]

رعنا: بیچاره شدم خورشید... خانه‌خراب شدم...!

[روی زمین خود را رها می‌کند. خاک از زمین برمی‌دارد و بر سر و صورت می‌کشد.]

رعنا: خدایا چه خاکی بر سر بریزم؟

[خورشید کنار رعنا زانو می‌زند و او را در آغوش می‌گیرد.]

خورشید: چه شده رعناجان؟ چه اتفاقی افتاده؟

رعنا: برادرت را بردند!

- خورشید: هاشم؟!
 رعنا: شوهر عزیزتر از جانم را...
 خورشید: هاشم را بردند؟ چه کسانی؟
 رعنا: چه می‌دانم. روی پوشانده بودند و سیاه به تن داشتند
 ولی حتم دارم از مأموران خلیفه بودند.
 خورشید: سبحان الله! برای چه؟
 رعنا: لابد به خاطر مجالس نقل و روایتی که بر پا می‌کند.
 خورشید: نقل و روایت چه دخلی به مأموران خلیفه دارد؟
 رعنا: حتمن دخلی دارد که پیش‌تر تهدید و اربابش کرده
 بودند.
 خورشید: حکومتیان؟
 رعنا: خودت که می‌دانی. بارها گفته بودند باید دست از نقل
 و نقلی بردارد.
 خورشید: پس از عمال حکومت بودند.
 رعنا: خدا خانه‌ی ظلمشان را خراب کند که خانه خرابمان
 کردند.
 خورشید: بد به دلت راه نده رعناجان. هاشم کاری نکرده که
 بخواهند آزارش دهند.
 رعنا: آزاری بیشتر از این که جوال بر سرش کشیدند و
 کت‌بسته‌اش بردند؟
 خورشید: خدا عذاب‌شان را زیاد کند. برخیز. بیا آبی به صورت
 بزن و نفسی تازه کن. آ زیر کتف‌هایش را می‌گیرد تا

بلندش کند. [این حال و روز برای کودک معصومت
خطرناک است.

رعنا: بدون هاشم بچه به چه کارم می‌آید؟
خورشید: این حرف را زن. آن طفلک معصوم چه گناهی کرده؟
[رعنا را با خود کنار حوض می‌برد. به صورتش آب می‌پاشد و بعد
به گلنار و مهیار که مدتی ست شربت و شیرینی در دست، مات و
مبهوت مانده‌اند، نگاه می‌کند.]

خورشید: دخترم برای چه مات مانده‌ای. تعارف کن.
[گلنار به خود می‌آید و شیرینی و شربت را جلوی ملیحه می‌گذارد.
ملیحه از جا برمی‌خیزد.]

ملیحه: بیشتر از این زحمت تان نمی‌دهم. اگر اجازه بدهید...
خورشید: کجا با این عجله؟

ملیحه: باید بروم که تا دیر نشده به کاروان نیشابور برسم.

مهیار: (مستاصل میان ماندن و رفتن) مادر...

ملیحه: تو می‌توانی بمانی پسرم.

مهیار: بمانم؟

ملیحه: البته اگر خورشیدبانو اجازه دهند.

خورشید: قدمش روی چشم.

ملیحه: می‌دانم که از خدایت است بمانی ولی باید تن به کار

بدهی و کمک حالشان باشی.

مهیار: به روی چشم.

[ملیحه راهی می‌شود. به کنار رعنا که می‌رسد لحظه‌ای می‌ماند.]

- ملیحه:** خودتان را اذیت نکنید رعناجان. انشالله آقاهاشم به سلامت برمی گردند.
- رعنا:** خدا از زبانتان بشنود. دعا کنید شما را به خدا.
- ملیحه:** انشالله هر چه خیر است پیش بیاید. [سمت بیرون حرکت می کند]. خدا نگهدار.
- خورشید:** [همراهی اش می کند]. سفر بی خطر.
- [ملیحه می رود. خورشید کمک می کند تا رعنا برخیزد و بعد با هم سمت داخل خانه می روند].
- خورشید:** (به مهیار) غریبی نکن پسر. منزل خودت است. (به گلنار) از همسرت پذیرایی کن.
- [همراه رعنا داخل خانه می روند. گلنار ظرف شربت را برای مهیار می برد].
- گلنار:** بفرما. مادر خانمت سفارش کرده ازت پذیرایی کنم، خدا شانس بدهد.
- [می خندند. مهیار شربت را برمی دارد و یک نفس سر می کشد بعد سمت پوست های کنار حیاط می رود].
- مهیار:** خب دیگر، پذیرایی کافیست. وقت کار است.
- گلنار:** کار؟
- مهیار:** من که اینجا نیامده ام برای مهمانی. قرار است کمک کنم تا کار زودتر تمام شود.
- گلنار:** مثل همیشه عجولی و بی قرار.
- مهیار:** صحبت از صد دست پوستین و کلاه است.

- گلنار:** و صد جفت پاپوش.
- مهیار:** پس شوخی بردار نیست.
- گلنار:** از پوستین دوزی چه می دانی؟
- مهیار:** تقریباً هیچ.
- گلنار:** همان قدر که من از کار تو و پدرت هیچ نمی دانم.
- مهیار:** بعید می دانم پوستین دوزی به سختی و دقت کار فیروزه تراشی باشد.
- گلنار:** خواهیم دید.
- گلنار:** [به سراغ پوست های کنار حیاط می رود و یکی را برمی دارد.]
- گلنار:** اولین کار تکاندن خاک از پوست هاست. [دو چوب از روی زمین برمی دارد و یکی را به مهیار می دهد.] بیا. طرف دیگر پوست را بگیر و مثل من روی آن بکوب.
- [مهیار طرف دیگر پوست را می گیرد و ناشیانه شروع به کوبیدن چوب روی پوست می کند. با اولین ضربه های که گلنار می زند پوست از دست مهیار رها می شود و چوب روی دستش می خورد. آه از نهاد مهیار بلند می شود.]
- گلنار:** وای! خدا مرا بکشد. خیلی درد داشت؟!]
- مهیار:** [سعی می کند درد را تحمل کند.] نه. چیز مهمی نیست. ادامه بده.
- [بار دیگر پوست را در دست می گیرد و منتظر ضربه ی گلنار می ماند.]
- گلنار:** این بار آرام تر می زنم.
- [ضربه ی آرامی به پوست می زند.]

مهیار: تو کارت را بکن، گلنار جان. من باید پوست را محکم‌تر بگیرم.

[گلنار ضربه‌ی محکمی به پوست می‌زند طوری که کم‌مانده است پوست از دست مهیار رها شود. حالا نوبت مهیار است که به پوست ضربه بزند. این کار را با آرامش و احتیاط انجام می‌دهد.]

گلنار: این‌طور ضربه زدن فقط پوست را نوازش می‌دهد. باید

طوری بزنی که خاک چندساله از لابه‌لای پوست بیرون بیاید.

[ضربه‌ی محکمی می‌زند و مهیار تلاش می‌کند پوست را طوری نگه دارد که از دستش در نرود. رفته رفته مهیار با مهارت بیشتری کارش را ادامه می‌دهد.]

مهیار: از دایه‌ات بگو؟ هاشم.

گلنار: کار اصلی‌اش چوپانی‌ست.

مهیار: پس گله‌دار است.

گلنار: او فقط چوپانی می‌کند. گله مال دیگران است. او از دار

دنیا فقط یک دل مهربان دارد و صدایی خوش که به

قول مادرم، میراث آباء و اجدادی‌ست.

مهیار: چرا او را گرفته‌اند.

گلنار: شنیدی که به جرم نقل و روایت.

مهیار: نقل و روایت چه؟

گلنار: بیشتر روایت عاشورا و نقل مصائب اهل بیت.

مهیار: گفتن این‌ها که جرم نیست.

- گلنار:** این را تو می‌گویی. ولی از نظر عمال خلیفه جرم است. به‌خصوص که شنیده‌ام او مدت‌هاست فقط نقل سفر حضرت رضا از مدینه به مرو را می‌گوید و روایت‌های ایشان را بازگو می‌کند.
- مهیار:** گفتن این‌ها چه عیبی دارد؟ ما و همه‌ی مردم خراسان شاهد سفر ایشان بوده‌ایم و احادیث و روایات‌شان را شنیده‌ایم.
- گلنار:** به‌خصوص سفرشان به نیشابور این‌طور نیست. یادش به خیر.
- مهیار:** چه روزهایی بود. اولین دیدارمان را یادت هست؟
- گلنار:** اولین دیدار من یا تو؟
- مهیار:** فرقتش چیست؟
- مهیار:** فرقتش این است که من خیلی پیش‌تر از تو دیده بودم و دل به عشقت سپرده بودم.
- گلنار:** پیش‌تر؟ از کدام دیدار حرف می‌زنی؟
- مهیار:** دیدار در نیشابور.
- گلنار:** ولی دیدار ما در نیشابور نبود.
- مهیار:** به همین خاطر می‌گویم من پیش‌تر تو را دیده‌ام.
- گلنار:** می‌خواهی بگویی تو مرا اولین بار در نیشابور دیدی؟
- مهیار:** همین‌طور است.
- گلنار:** چه وقت؟
- مهیار:** وقتی تو به همراه مادر و دایه‌ات هاشم و جماعت

بسیاری از مردم نوغان برای استقبال از حضرت رضا به نیشابور آمده بودید.

گلنار: پس تو از همراهی با کاروان امام از نیشابور تا نوغان هدف دیگری داشتی!

مهیار: همین طور است تو به عشق امام از نوغان تا نیشابور آمده بودی و من به عشق تو از نیشابور تا نوغان آمدم.

گلنار: راست می‌گویی؟

مهیار: چرا دروغ بگویم؟

گلنار: پس تو مرا در نیشابور نشان کرده بودی؟

مهیار: آن روز انگار تمام نشانی‌های نیشابور به یک نقطه

می‌رسید. جایی که تو بودی.

گلنار: ما که در نیشابور توفقی نداشتیم. از کدام نشانی حرف

می‌زنی؟

مهیار: جایی که هم تو، هم من و هم تمامی اهالی نیشابور و

سناباد به یک نیت، زیارت علی بن موسی الرضا و

شنیدن سخنانشان گرد هم جمع شده بودیم.

گلنار: در میدانچه‌ی پشت بازار، یادم هست.

مهیار: آن روز مثل همیشه در بازار و در کارگاه پدرم به

تراشیدن و جلادادن فیروزه‌ها مشغول بودم. اما اوضاع

مثل همیشه نبود. فوج فوج جمعیت بود که

تکبیر گویان سمت انتهای بازار، جایی که به تپه‌های

طرب‌آباد منتهی می‌شود حرکت می‌کردند.

- گلنار:** از قضا مسیر ورود ما به نیشابور هم از حاشیه‌ی همان تپه‌ها بود.
- مهیار:** ما پیش‌تر خبر حرکت ایشان از مدینه به مرو را شنیده بودیم اما نمی‌دانستیم که قرار است از نیشابور عبور کنند.
- گلنار:** وصف عظمت و شکوه نیشابور را زیاد شنیده بودم و همیشه آرزو داشتم این شهر را ببینم.
- مهیار:** وقتی شنیدم ایشان به درخواست علمای شهر قرار است برای مردم صحبت کنند، سراسیمه راهی شدم. در میدانچه‌ی پشت بازار جای سوزن انداختن نبود.
- گلنار:** سیل جماعت مشتاق همچون نگینی شتر و کجاوه‌ی امام را دربر گرفته بودند.
- گلنار:** موج جمعیت ناخواسته مرا تا پای کجاوه پیش برد.
- مهیار:** اشتیاقی گنگ مرا سمت کجاوه‌ی امام می‌کشید.
- گلنار:** چیزی نگذشت که علی بن موسی سر از کجاوه بیرون آوردند و مردم را به سکوت خواندند.
- مهیار:** ناگهان در جایی آن سوی کجاوه و در لابه‌لای آن همه جماعت مشتاق، نگاهم به چهره‌ی کسی افتاد که انگار سال‌ها بود می‌شناختمش...
- گلنار:** ناگهان سکوت همه‌جا را فراگرفت...
- مهیار:** انگار زمان از حرکت ایستاد و صداها همه خاموش شد...
- گلنار:** امام حدیثی را که از پدرانشان و آنان از پیامبر و ایشان

از خداوند متعال شنیده بودند، آغاز کرد؛ در حالی که
جماعت همه گوش ایستاده بودند...

مهیبار: گوش‌هایم چیزی جز سکوت نمی‌شنید و چشم‌هایم
جز صورت ماه او چیزی نمی‌دید...

گلنار: «کلمه‌ی لاله‌الاله‌الله دژ و حصار من است و هر کس به
این حصار وارد شود از عذابم در امان خواهد بود...»

مهیبار: کجاوه به راه افتاد و ولوله‌ی جمعیت مرا به خود آورد...
اما لحظه‌ای بعد بار دیگر کجاوه ایستاد...

مهیبار: و بار دیگر سکوت همه‌جا را فرا گرفت...
گلنار: امام فرمودند: «و این شرط و شروطی دارد که من یکی

از شروط آن هستم...»

[گلنار و مهیار ساکت می‌شوند و دوردست خیره می‌مانند. کسی
به در خانه می‌کوبد و آن‌ها را به خود می‌آورد. گلنار سمت در
می‌دود.]

گلنار: شما یید پدر؟

صدا: (از پشت در) با یونس پوستین‌دوز کار دارم. منزل

هستند؟ نیستند، هستند؟

[گلنار جلوی در متوقف می‌شود.]

گلنار: شما؟

صدا: قادر هستم از دوستان‌شان. هستند یا نیستند؟

[گلنار می‌ماند که در را باز کند یا نه. خورشید به حیاط می‌آید.]

گلنار: (به خورشید) می‌گوید قادر است، از دوستان پدر.

خورشید: قادر؟! [با اکراه سمت در می‌رود. رو به بیرون] یونس

برای کاری بیرون رفته است.

قادر: به دباغخانه؟

خورشید: بله آنجاست. چطور؟

قادر: دیگر باید بیاید این‌طور نیست؟ می‌آید، نمی‌آید؟

خورشید: بله. دیگر باید بیاید. کارشان دارید؟

قادر: این رسم زنان نوغانی‌ست که از میهمان، پشت در

سؤال و جواب کنند؟

[خورشید به ناچار در را باز می‌کند. قادر، همان‌جا در آستانه‌ی در

می‌ایستد و همه‌خانه را برانداز می‌کند. بعد وارد خانه می‌شود.

ابتدا به خورشید و بعد گلنار و مهیار نگاه می‌کند و دوباره خانه را

برانداز می‌کند.]

قادر: خانه‌ی بزرگ و زیبایی‌ست. وصفش را شنیده بودم.

زیباست. [متوجه پوست‌ها و پوستین‌ها می‌شود و به

طرف آن‌ها می‌رود.] اما... گمان می‌کردم یونس

پوستین‌دوز معروف باید کارگاه و دم و دستگاه

مفصل‌تری داشته باشد. دارد یا ندارد؟ دارد؟

[پوستی را برمی‌دارد و برانداز می‌کند.]

خورشید: ظاهر و باطن کارمان همین است. [پوست را از قادر

می‌گیرد. چوبی برمی‌دارد و مشغول زدن

پوست می‌شود.] اگر نمی‌پسندید می‌توانید سفارستان

را جای دیگری ببرید.

ابه گلنار اشاره می کند که طرف دیگر پوست را بگیرد. مهیار جلو می دود و پوست را می گیرد. خورشید به پوست ضربه می زند.

قادر:

زبان تندی دارید همشیره. ندارید؟ دارید.

خورشید:

لازمه‌ی کارمان است. ابه پوست ضربه می زند. با

مشتری باید روراست بود.

قادر:

از کجا معلوم مشتری باشم؟ هستم؟

خورشید:

پس پرسان پرسان آمده‌اید خانه‌ی یونس پوستین دوز

و لایه لای پوست‌ها را می کاوید که چه بشود؟

ابه پوست ضربه می زند. مهیار هم چوبی برمی دارد و ناشیانه به پوست ضربه می زند.

قادر:

شاید آمده باشم به سفارش‌هایم سر بزیم. نمی توانم؟

می توانم.

خورشید:

دست از کار می کشد. پس آن صد دست لباس برای

شماست؟

مهیار همچنان ضربه می زند.

قادر:

پالتو و کلاه و پاپوش. صد دست. ابه مهیار خیره

می شود. به یونس شبیه نیستی مرد جوان، نباید

پسرش باشی، هستی یا نیستی؟ نیستی.

مهیار:

نه. ابه پوست ضربه می زند. خورشید هم.

قادر:

حدس می زدم. کارت هم تعریفی ندارد. پس نباید

شاگردش باشی، نیستی یا هستی؟ نیستی.

مهیار:

داماد خانواده‌ام.

قادر: حدس می‌زدم. و لابد آن دخترک زیبا هم عروس
توست، نیست؟ هست؟
[به گلنار لبخند می‌زند. مهیار با غضب قادر را نگاه می‌کند.
گلنار رو برمی‌گرداند.]

خورشید: (به گلنار) دخترم! برو به زن دایه‌ات سر بزن ببین
حالش چطور است؟
[او با گوشه‌ی چشم اشاره می‌کند که به درون خانه برود. گلنار
بلافاصله به داخل می‌رود. مهیار و خورشید به پوست ضربه
می‌زنند.]

قادر: سفارش‌های دیگری هم در راه است. البته اگر کارتان
آن‌طور که گفته‌اند درست و تمیز باشد. هست؟
خورشید: اگر کارمان پسندتان نبود یک‌باره صد دست لباس
سفارش نمی‌دادید. می‌دادید؟
قادر: حق با شماست. آنهم در نوغان که هر طرف سر
بگردانی

پوستین دوزی و پوستین بافی‌ست. نیست؟ هست.
خورشید: می‌توانم سئوالی بپرسم؟
قادر: البته.

خورشید: کارتان تجارت نیست، هست؟
قادر: این سئوال بود یا حدس و گمان؟
خورشید: حدسم این است.
قادر: هم هست، هم نیست.

خورشید:

یعنی چه؟

قادر:

برایتان چه فرقی می‌کند کارم تجارت باشد یا نباشد؟

خورشید:

برایم مهم است که این همه لباس را برای چه

می‌خواهید؟

قادر:

پاییز نزدیک است و من در سراسر بلاد خراسان

مشتریان زیادی دارم. زیاد!

خورشید:

و لابد همه هم یک سلیقه دارند و یک قد و اندازه،

عجیب نیست؟

قادر:

زیاد سؤال می‌پرسید همشیره، نمی‌پرسید؟ می‌پرسید.

خورشید:

هیچ تاجری ندیده و نشناخته این همه سفارش را

یک‌جا به کسی نمی‌دهد. می‌دهد؟

قادر:

فرض کنید با یک تاجر تازه‌کار و ناشی طرفید. فرض

کنید

خورشید:

ولی شما با یک پوستین‌دوز تازه‌کار و ناشی طرف

نیستید. از عمال خلیفه‌اید؟ نیستید؟

قادر:

خلیفه؟! کدام خلیفه؟

خورشید:

مأمون عباسی.

قادر:

مأمون؟ از کجا چنین حدس عجیبی زدید؟

خورشید:

عجیب هم نیست. این همه لباس یک‌سان تنها به کار

قشون و سپاهیان می‌آید.

قادر:

گیرم که چنین باشد. به حال شما چه فرقی می‌کند؟

فرقی می‌کند؟

خورشید: ما را با خلیفه کاری نیست.

[دست از کار می‌کشد].

قادر: خب... من را هم با خلیفه کاری نیست. کاری نیست.

خورشید: ولی پوستین‌ها را برای سربازان خلیفه می‌خواهی غیر

از این است؟

قادر: من کارم معامله است. برایم فرقی نمی‌کند چه چیز

را برای چه کسی و چه کاری معامله می‌کنم. به من

چه ربطی دارد؟ دارد؟ البته کارم حساب و کتاب

دارد. دارد. پول خوب می‌گیرم و خوب پول می‌دهم.

اما دو چیز برایم مهم است، مهم: کار خوب و آدم

خوش‌قول. آنوشت‌های را از داخل لباسش بیرون

می‌آورد. [این قباله را همسرت یونس مهر کرده. از رو

می‌خواند.] تهیه صد دست پوستین شامل: پالتو، کلاه

نظامی و پاپوش. در ازای یک‌صد سکه‌ی نقره برابر با

ده هزار دینار عباسی.

خورشید: هر معامله‌ای قابل فسخ است، نیست؟

قادر: و فسخ هر معامله‌ای شروطی دارد، ندارد؟ دارد.

خورشید: چه شروطی؟

قادر: شاید اگر ندانید بهتر باشد. بهتر است.

خورشید: مگر با بچه حرف می‌زنید؟ چرا نباید بدانم؟

قادر: آخر شرط سنگینی‌ست. چون...

خورشید: می‌توانم قباله را ببینم؟

قادر: یادتان باشد خودتان اصرار داشتید ببینید. خوب ببینید...
[قباله را به خورشید می‌دهد. خورشید برای لحظاتی به نوشته
خیره می‌ماند.]

خورشید: باورم نمی‌شود یونس پای چنین شرطی را مهر کرده
باشد!

قادر: ولی مهر اوست، یونس، نیست؟ هست.
[خورشید با خشم قباله را در دستش مچاله می‌کند.]
خورشید: شرط بی شرط و معامله بی معامله! حالا بروید و خلوت
کنید

قادر: [قادر می‌خندد.] آن تکه کاغذ متعلق به شماست
همشیره. حتی اگر آتشش بزنی در اصل معامله
توفیری ندارد. ندارد. [قباله‌ی دیگری از لباسش بیرون
می‌آورد.] این هم نسخه‌ای دیگر که برابر اصل است
چون یونس پوستین‌دوز این را هم مهر کرده است!
کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. می‌کند؟ نمی‌کند.
گفتم که کارم معامله است. نگفتم؟ گفتم. فعلم
می‌روم. اما برای سرزدن به سفارش‌هایم دوباره
برمی‌گردم. خدا کند بتوانید تا زمان مقرر تمام‌شان
کنید، می‌توانید؟ خدا کند که بتوانید.

[اسمت در خانه رفته و خارج می‌شود. خورشید، با قباله‌ی مچاله در
دست مات و مبهوت می‌ماند. مهیار به طرفش می‌رود.]

مهیار: چه شد مادر؟

- خورشید:** چیزی نیست پسر، تو خودت را ناراحت نکن.
- مهیار:** توی آن کاغذ چه نوشته؟
- خورشید:** گفتم که چیزی نیست.
- [قباله را تا کرده و توی لباسش می‌گذارد و بعد سمت پوست‌ها می‌رود. ظرفی برداشته و مواد توی آن را پشت پوست‌های خاک گرفته می‌مالد. مهیار لحظاتی او را نگاه کرده و بعد سمت بقیه پوست‌ها می‌رود. یکی را برمی‌دارد و به سختی چوب می‌زند.]
- خورشید:** تنهایی نمی‌شود مادر جان. (رو به داخل خانه) گلنار...
مادر...
- [گلنار بیرون می‌آید.]
- گلنار:** رفت؟
- مهیار:** رفت.
- گلنار:** حرف حسابش چه بود؟
- خورشید:** به همسرت کمک کن مادر.
- [گلنار سمت مهیار می‌رود و طرف دیگر پوست را می‌گیرد و با هم شروع به کوبیدن پوست می‌کنند.]
- گلنار:** نگفتید حرف حسابش چه بود؟
- [خورشید توجهی نمی‌کند.]
- مهیار:** خودت که شنیدی؛ آمده بود به سفارش‌هایش سر بزند.
- گلنار:** با چشم‌هایش چیزی نمانده بود درسته قورتم بدهد،
مردک چشم‌هیز!
- مهیار:** حرمت شما و این خانه را نگه داشتم و گرنه...

خورشید: به کارتان برسید!

[مهیار و گلنار مشغول تکاندن پوست‌ها می‌شوند.]

خورشید: حال رعنا چطور است؟

گلنار: خوابیده. طفلک خیلی نگران دایی‌ست.

مهیار: راستی مشکل حکومت با دایی‌ات چیست؟

گلنار: چه می‌دانم، شاید... گفتن حقیقت.

مهیار: کدام حقیقت؟

گلنار: (با احتیاط) دایی‌ام در نقل‌هایش مدام از قصد و نیت واقعی خلیفه برای دعوت امام به مرو می‌گوید و اینکه چرا وادارشان کرده ولایتعهدی ایشان را بپذیرند.

مهیار: چرا؟

گلنار: خوب...

خورشید: نگفتم به کارتان برسید؟ شما را به این امور چه کار؟

بهتر است به فکر زندگی آینده‌تان باشید.

[مهیار و گلنار مشغول کار می‌شوند. صدای یونس از بیرون خانه می‌آید.]

یونس: خورشیدجان! خورشیدِ خانه‌ام!

[به در می‌کوبد. گلنار و مهیار منتظر واکنش خورشید می‌مانند.]

خورشید: (به گلنار) در را باز کن. می‌بینی که دستم بند است.

[گلنار سمت در می‌رود و آن را باز می‌کند. یونس با پشته‌ای از پوست گوسفندان وارد می‌شود و آن‌ها را کنار بقیه پوست‌ها روی زمین می‌اندازد.]

یونس:

مصبتان را شکر. این همه راه از دباغخانه تا خانه راه آمده‌ام اما یک خرکی چی خیر ندیده پیدا نشد که خیر امواتش بار از کمر خمیده‌ی من بردارد.

گلنار:

شما که اخلاق این جماعت خرکچیان را خوب می‌دانید پدر. کافی بود سر کیسه‌تان را شل کنید تا ببینید چطور تمامشان جلوی پایتان زانو سست می‌کنند.

یونس:

من اخلاق تو را هم خوب می‌دانم گلِ انارِ پدر. می‌دانم که هروقت از شل کردن سر کیسه حرف می‌زنی، کاری داری که به شل کردن سر کیسه مربوط است.

گلنار:

من که توقعی از شما ندارم پدر، فقط...

یونس:

تمام مشکل دنیا فقط همین «فقط» است. همه چیز را می‌خواهیم با یک «فقط» توجیه کنیم. به دباغ می‌گویم سفارش‌های ما آماده است؟ می‌گوید بله حاضر است، «فقط» چندتایی مانده تا تمام شود. به گله‌دار می‌گویم چرا پوست‌هایت انقدر پیر و گوریده است؟ می‌گوید «فقط» این بار این‌طور است. به صاحب کار می‌گویم...

گلنار:

کافیست پدر. من از شما چیزی نخواستم که این‌طور فلسفه می‌بافید و صغرا کبری می‌آورید...

خورشید:

گلنار! احترام پدرت را نگه دار. او همه‌ی تلاشش تأمین آینده‌ی شماست. غیر از این است؟

گلنار:

چشم مادر.

خورشید:

با مهیار بروید و پوست‌های آماده‌ی توی سرداب را

طبق الگویی که داده‌ام برش بزنید.

گلنار:

بله مادر.

[به مهیار علامت می‌دهد و سمت سرداب می‌روند.]

خورشید:

فقط...! مراقب دست و بالتان باشید.

گلنار:

تیغ تیز و نامرد است. می‌دانم مادر. بارها این را گفته‌اید.

خورشید:

خب حقیقت را باید گفت. غیر از این است؟

گلنار:

حق با شماست مادر.

[بار دیگر سمت سرداب می‌روند.]

یونس:

بمانید. [سمت‌شان می‌رود.] کدام پدری‌ست که نفهمد

در پس نگاه فرزند دل‌بندش چه می‌گذرد. [دست در

کیسه می‌برد و سکه‌ای بیرون می‌آورد.] بگیر. فقط...!

گمان نکنی این را برای آن دادم که بگویم شل کردن

سر کیسه را بلدم، نه، بلد نیستم. من آدم دست‌خشکی

هستیم؛ می‌دانید. اما خشک‌مغز نیستیم. یعنی سرم

به حساب است. این، مزد این چند روز است. [سکه‌ی

دیگری به گلنار می‌دهد.] این هم پیش‌پرداخت برای

روزهای بعد.

گلنار:

دست‌تان درد نکند پدر.

یونس:

بروید به کارتان برسید.

[گلنار و مهیار می‌روند.]

خورشید:

امروز چه شده است؟ آسمان به زمین آمده؟

- یونس:** چطور؟
- خورشید:** خوب از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی.
- یونس:** کیسه‌ی خلیفه کدام است؟ حاصل دست‌رنج خودمان است. نمی‌توانیم خرج خودمان کنیم؟
- خورشید:** دست‌رنج چه کاری؟
- یونس:** چه کاری؟ مگر ما چه کاره‌ایم؟ پوست به پوست می‌دوزیم و پوستین می‌بافیم. همین و خلاص.
- خورشید:** در ازای چه؟
- یونس:** این سؤالات چیست که می‌پرسی خورشید من؟ در ازای لقمه‌ای بخور و نمیر برای گذران زندگی.
- خورشید:** و مهم نیست این لقمه، حلال باشد یا حرام؟
- یونس:** چرا باید حرام باشد لقمه‌ای که با عرق جبین من و تو به دست آمده؟
- خورشید:** ما برای کارمان عرق می‌ریزیم و موی سپید می‌کنیم و جان می‌کنیم، درست. اما حلال بودن لقمه فقط به این‌ها نیست. باید بدانیم حاصل کارمان صرف چه می‌شود و برای کیست؟
- یونس:** پش‌تر گفتم، برای قادرنامی است از تجار خراسان. همین و خلاص.
- خورشید:** ولی نگفتی این قادر تاجر این همه لباس یک اندازه و یک شکل را برای چه می‌خواهد؟
- یونس:** به من و تو چه ربطی دارد که مرده کیست و قیمت

کفن چقدر؟

تو را نمی دانم اما به من مربوط است.

خورشید:

ربطش چیست؟

یونس:

نمی خواهم محصول عرقی که می ریزم و مویی که

خورشید:

سپید می کنم و جانی که می کنم صرف بقای حکومت

جور شود.

تو دیگر که هستی خورشید؟! از کجا به این فکر

یونس:

رسیدی که قرار است پوستین هایی که می بافیم صرف

بقای حکومت شود؟

از کسی شنیدم که با حکومتیان حشر و نشر دارد.

خورشید:

از که؟

یونس:

قادرِ تاجر!

خورشید:

قادر؟ چطور؟

یونس:

او پیش پای تو اینجا بود.

خورشید:

عجب مردک زبان نفهمی ست! گفته بودم نباید مزاحم

یونس:

خانه و خانواده ام بشود.

آمده بود به سفارش هایش سر بزند!

خورشید:

چیزی هم گفت؟

یونس:

در چه مورد؟

خورشید:

خب... [فکر می کند]. همین سفارش هایش.

یونس:

گفت سفارش های دیگری هم در راه است. البته اگر

خورشید:

کارمان آن طور که گفته اند درست و تمیز باشد!

- یونس: ذوق زده راستی؟ تو چه گفتی؟
خورشید: گفتم: «می توانم سئوالی بپرسم؟»
یونس: پرسیدی؟
خورشید: پرسیدم: «کار تان تجارت نیست، هست؟»
یونس: او چه گفت؟
خورشید: گفت: «برایتان چه فرقی می کند کارم تجارت باشد یا نباشد؟»
یونس: واقعاً چه فرقی می کند خورشید من؟
خورشید: گفتم: «برایم مهم است که این همه لباس را برای چه می خواهید؟»
یونس: لابد گفت: «پاییز نزدیک است و من در سراسر بلاد خراسان مشتریان زیادی دارم.»
خورشید: گفتم: «و لابد همه هم یک سلیقه دارند و یک قد و اندازه، عجیب است، نیست؟»
یونس: راستش را بخواهی کمی عجیب است اما...
خورشید: گفت: «زیاد سئوال می پرسی همشیره، نمی پرسی؟»
یونس: به نظر من هم این همه سؤال و جواب از مشتری جایز نیست.
خورشید: «هیچ تاجری ندیده و نشناخته این همه سفارش را یک جا به کسی نمی دهد.»
یونس: فرض کن با یک تاجر تازه کار و ناشی طرفی.
خورشید: او هم همین را گفت.

- یونس: تو چه گفتی؟
 خورشید: گفتم: «ولی شما با یک پوستین دوز تازه کار و ناشی طرف نیستید...»
- یونس: خوب گفتی. او چه گفت؟
 خورشید: هیچ!
 یونس: هیچ؟
 خورشید: پرسیدم از عمال خلیفه اید؟ نیستید؟
 یونس: خلیفه؟!
 خورشید: مأمون عباسی.
 یونس: گیرم که چنین باشد. به حال ما چه فرقی می کند؟
 خورشید: فرقی می کند؟
 یونس: او هم همین را گفت.
 خورشید: تو چه گفتی؟
 یونس: گفتم «ما را با خلیفه کاری نیست!»
 یونس: لابد گفت: «من را هم با خلیفه کاری نیست.»
 خورشید: همین را گفت.
 یونس: خب راست گفته.
 خورشید: ولی پوستین ها را برای سربازان خلیفه می خواهد غیر از این است؟
 یونس: او کارش معامله است. برایش فرقی نمی کند چه چیز را برای چه کسی و چه کاری می خواهد.
 همین و خلاص.

خورشید:

برای ما چه؟ برای ما هم فرقی نمی‌کند چه چیز را برای چه کسی حاضر و آماده می‌کنیم؟ ما نباید بدانیم حاصل دست‌رنجمان صرف چه کاری می‌شود؟ البته که این‌ها مهم است.

یونس:

خورشید:

پس مهم است؟ با این حال پای قباله‌ای را مهر می‌کنیم که می‌دانیم یک طرفش حکومت جور است. قباله؟

یونس:

خورشید:

می‌خواهی بگویی خبر نداری؟ [نوشته را از داخل لباسش بیرون می‌آورد.] این مهر تو نیست؟ [از رو می‌خواند.] تهیه صد دست پوستین شامل: پالتو، کلاه نظامی و پاپوش. در ازای یکصد سکه‌ی نقره برابر با ده هزار دینار عباسی.

یونس:

خورشید:

این یک معامله‌ی معمولی ست و قابل انکار و فسخ. من هم همین را گفتم.

یونس:

خورشید:

گفت: «فسخ هر معامله‌ای شروطی دارد» و نگو که خبر از شرطی که برای فسخ معامله گذاشته‌اید نداری! [نوشته را به یونس نشان می‌دهد.] باورم نمی‌شود پای شرطی را مُهر کرده باشی که مهر من است! این مُهر توست، یونس، نیست؟

[یونس برای لحظاتی به نوشته خیره می‌ماند. بعد با خشم کاغذ را می‌گیرد و در دستش مجاله می‌کند.]

خورشید: «حتی اگر آتشش بزنی در اصل معامله توفیری ندارد.»
این را او گفت؛ قادرِ تاجر! و گفت نسخه‌ی دیگری دارد
که برابر اصل است چون تو آن را هم مهر کرده‌ای؛ مهر
مرا. و گفت «کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند» و گفت
کارش معامله است. قادرِ تاجر.

[یونس به کاغذ مچاله‌شده نگاه می‌کند و سر به زیر می‌اندازد.]

یونس: من...

خورشید: تو مرد باخدایی هستی یونس. اما همان خدایی که
می‌پرستی کی به تو اجازه داده با حکومت جور معامله
کنی و بعد مال و مهر دیگران را در ازای فسخ این
معامله مهر کنی؟

یونس: من خطا کردم، درست. باید موضوع را به تو می‌گفتم.
اما...

خورشید: نگفتی چون می‌دانستی زیر بارش نمی‌روم.

یونس: گوش کن خورشیدِ من، ما سال‌هاست در کار

پوستین‌دوزی هستیم ولی هرگز نه روز خوشی در این
کار داشته‌ایم و نه روزی خوبی نصیبمان شده است.

خورشید: و لابد قرار است این معامله روزهای خوشی را برایمان
رقم بزند و روزی خوبی نصیبمان کند؟

یونس: غیر از این است؟ معامله‌ای که هنوز نه به دار است
و نه به بار، کیسه‌ای سکه پیش‌پرداخت نصیبمان کرده
حتمن معامله‌ی خوبی ست.

صدای خنده‌ی مهیار و گلنار از داخل سرداب می‌آید. یونس و خورشید لحظاتی به صدای خنده‌ی گوش می‌دهند.

یونس: می‌شنوی؟ این هم از نشانه‌های خوش‌یمنی این معامله است. سخت‌نگیر خورشید من، روزهای راحتی در راه است.

خورشید: مجبوریم دلمان را به خوبی‌اش خوش کنیم مگر چاره‌ی دیگری هم هست؟

یونس: آسمان به زمین بیاید این خانه و زمین مهر توست خورشید من. من تا پای جان پای عهدی که با تو بسته‌ام می‌مانم. همین و خلاص.

خورشید: حتی اگر قرار باشد زیر قول وعده‌ات با قادرِ تاجر بزنی؟
یونس: کار به آنجا نمی‌کشد انشالله. ما از پس این کار برمی‌آییم. اطمینان دارم.

خورشید: چطور اطمینان داری می‌توانیم صد دست پوستین را تا پایان ماه صفر به اتمام برسانیم؟
یونس: به دلت بد راه نده و آیه‌ی یأس نخوان خورشید من.

اگر خدا یاری کند و گوش شیطان کر همه‌چیز به خیر و خوشی پیش برود...

صدای جیغ گلنار از سرداب شنیده می‌شود.

خورشید: (سراسیمه) خداوندا رحم کن! (رو به سرداب) چه اتفاقی افتاد؟

یونس: [سمت سرداب می‌دود.] چه شد گلنار من؟

[مهیار هراسان از سرداب بیرون می‌آید.]

مهیار: دستش... دستش را برید! خون زیادی می‌آید.

[یونس داخل سرداب می‌شود. مهیار هم. گلنار از درد ناله می‌کند.]

خورشید: [همان‌طور که سمت سرداب می‌رود.] نگفتم مراقب

باشید؟

[یونس از سرداب بیرون می‌زند و سمت داخل خانه می‌دود.]

خورشید: کجا؟

یونس: مرحم بیاورم.

خورشید: خودم می‌روم. [سمت داخل خانه راه می‌افتد.]

یونس: خب من می‌آوردم...

خورشید: نمی‌شود. مهمان داریم.

یونس: مهمان؟

خورشید: رعناست، همسر هاشم.

یونس: اینجا چه می‌کند؟

خورشید: به ما پناه آورده.

یونس: پناه آورده؟ از چه؟

خورشید: هاشم را گرفته‌اند.

یونس: چه کسانی؟

خورشید: عمال خلیفه.

یونس: برای چه؟

خورشید: حالا چه وقت سؤال و جواب است؟

[همین‌که خورشید می‌خواهد وارد خانه شود رعنا سراسیمه بیرون می‌دود.]

رعنا: چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

خورشید: چیزی نیست رعناجان.

[صدای ناله‌ی گلنار شنیده می‌شود.]

رعنا: گلنار...!

خورشید: گلنار دستش را بریده، همین.

رعنا: داشتم خوابش را می‌دیدم.

خورشید: گلنار را؟

رعنا: خواب هاشم را!

[روی زانوهایش فرود می‌آید. یونس ناخواسته پیش می‌رود. خورشید

به یونس اشاره می‌کند تنه‌ایشان بگذارد. یونس سمت داخل خانه

می‌رود.]

رعنا: داشت مثل همیشه نقل می‌گفت. در جایی مثل

نیشابور ولی نیشابور نبود همین‌جا بود در

نوغان. داشت

از حدیث امام می‌گفت، از سلسله الذهب. ناگهان

ولوله‌ای در گرفت. سوارانی روی پوشیده، بیش از صد

سوار جماعت را شکافتند و پیش آمدند. در دست

هر کدام زنجیری بود که به دست و پای هاشم بستند

و کشان کشان با خود بردند. جماعت شیون می‌کردند

و بر سر و روی خود می‌زدند.

[دودستی بر سر خود می‌زند و روی می‌خراشد. خورشید مانع او می‌شود.]

خورشید: آرام باش عزیز دلم. خواب دیده‌ای.

اصدای ناله‌ی گلنار همچنان به گوش می‌رسد. مهیار از سرداب بیرون می‌آید. نگران است و عصبی.]

مهیار: خون دستش بند نمی‌آید. مرحم چه شد؟

ایونس، ظرف مرحم در دست به حیاط می‌آید و سمت سرداب می‌رود. خورشید و بعد رعنا هم. خورشید برمی‌گردد و مانع رعنا می‌شود.]

خورشید: تو همین جا بمان رعناجان.

رعنا: می‌خواهم ببینم...

خورشید: ببینی که چه بشود؟ تماشای خون برایت خوب نیست.

برو آبی به صورتت بزنی تا آرام بگیری.

خورشید به سرداب می‌رود. رعنا نگران و مضطرب سمت حوض می‌رود و آبی به صورتش می‌زند. متوجه پوستینی می‌شود که به دیوار حیاط آویزان است. سمت آن‌ها می‌رود و براندازش می‌کند. متوجه کلاهی می‌شود که از جیب پوستین بیرون زده است. کلاه را بیرون آورده و در دست می‌گیرد. کلاه شباهت زیادی به کلاه نظامیان و جنگجویان دارد. نگرانی‌اش بیشتر می‌شود. یونس با ظرفی از سرداب بیرون می‌آید. سمت حوض می‌رود و ظرف را از آب پر می‌کند.]

رعنا: حالش چطور است.

یونس: [همان‌طور که سمت سرداب می‌رود.] خوب می‌شود.

زخم عمیقی نیست.

[ظرف آب را به سرداب می‌برد و با پوست خون‌آلودی بیرون

می‌آید. پوست را سمت حوض می‌برد و مشغول شستن آن می‌شود.]

رعنا:] به پوست‌ها اشاره می‌کند.] سفارش‌های جدید است؟

یونس: برای تاجری ست از اهالی مرو.

رعنا: مرو؟ شنیده‌ام خلیفه آنجا زندان خفناکی دارد!

یونس: زندان زندان ست دیگر، زندان اگر خوفناک نباشد که

زندان نیست.

رعنا: می‌دانید هاشم را گرفته‌اند؟

یونس: همین حالا شنیدم.

رعنا: نمی‌دانید او را به کجا می‌برند؟ به مرو یا...

یونس: از کجا باید بدانم؟ مگر من چه سروسری با خلیفه و

حکومتیان دارم؟

رعنا: می‌توانید از این دوست تاجرتان بپرسید؛ همین تاجر

مروی.

یونس پاسخی نمی‌دهد. درعوض پوست را آب کشیده و آویزان می‌کند.]

رعنا: می‌پرسید؟

یونس: (از سر ناچاری) باشد می‌پرسم... هرچند می‌دانم او هم

چیزی نمی‌داند.

رعنا: ولی او حتمن با حکومتیان حشر و نشر دارد.

یونس: چطور؟

رعنا: به خاطر سفارشی که داده می‌گویم.

یونس: سفارش او چه ربطی به حکومت دارد؟ مگر هر کس

- رنا:** منتسب به مرو است با حکومت رفت و آمد دارد؟
- یونس:** [به کلاه اشاره می‌کند.] من این کلاه را می‌شناسم.
- رنا:** از کجا می‌شناسی؟
- یونس:** آن‌ها که هاشم را با خود بردند همین را به سر داشتند.
- رنا:** خوب... گیرم که چنین باشد. اصلن فرض کن من سفارش تهیه لباس سربازان حکومت را از شخص خلیفه گرفته‌ام. چه دخلی به تو و چه ربطی به دستگیری هاشم دارد؟ به جای آنکه دنبال رد پای حکومت در خانه‌ی ما بگردی، ببین چرا باید سربازان حکومت مدام پایی هاشم شوند و دست آخر او را با خود ببرند؟
- رنا:** چون نقل ائمه را می‌گویند.
- یونس:** بلاد بزرگ سناباد پر است از واعظ و راوی و نقال که یا نقل ائمه می‌گویند یا از پیامبر و خلفای اربعه حدیث و روایت می‌آورند. چرا باید حکومت، عدل بیاید هاشم تو را بگیرد؟
- رنا:** چه می‌دانم. لابد چون هاشم من زبانش جز به گفتن حقیقت نمی‌چرخد.
- یونس:** از کجا معلوم آنچه او می‌گوید حقیقت است و بقیه مجاز می‌یافتند؟
- رنا:** این را بارها به او گفته‌ام. ولی هاشم معتقد است دیگران فقط همان چیزی را می‌گویند که

حکومت می‌پسندد. تکرار مکررات. سخنان لغوی که نه ریشه در روایات و احادیث پیامبر و خلفا و ائمه دارد و نه ربطی به سیره و روش آنان.

یونس:

بِهت بر نخورد ولی این هم از خودخواهی و خودبینی امثال هاشم است که فقط افکار و گفتار خود را حق می‌دانند و سخن بقیه را لغو و بیپوده می‌شمارند. با چه توجیهی؟ اینکه شیعه باید همواره معترض به ظلم و حق طلب باشد، درست. اما از کجا معلوم آنچه شیعه ظلم می‌پندارد، ظلم واقعی باشد و آنچه حق تصور می‌کند، حق حقیقی؟

رعنا:

من از این چیزها سر در نمی‌آورم. فقط برای هاشم نگرانم، همین!

یونس:

حق داری نگرانش باشی.

خورشید:

(از داخل سرداب) بد به دلت راه نده. از سرداب بیرون می‌آید. با دست‌ها، تیغ و ظرف آب آلوده به خون. چشم به هم بزنی خوب می‌شود. برو دعا کن زخمت کاری نبوده.

اسمت حوض می‌رود تا خون‌ها را بشوید. مهیار و سپس گلنار با دست زخم‌بندی شده بیرون می‌آیند. رعنا پیش می‌دود و گلنار را در آغوش می‌گیرد.

گلنار:

بیخس زن دایی، لا بد حسایی نگرانت کردم.

رعنا:

چیزی نیست. خدا را شکر که حالت خوب است.

گلنار: بدی‌اش این است که حالا فقط یک دست برای کار کردن دارم.

مهیار: یک دست هم که صدا ندارد، دارد؟ [می‌خندد.]

گلنار: اگر راست می‌گویی همان‌جا بمان تا نشانت دهم یک دست صدا دارد یا نه؟!

[گلنار چوبی برمی‌دارد و سمت مهیار می‌رود. مهیار می‌گریزد و گلنار را به دنبال خود می‌کشد.]

خورشید: آدم‌های گنده؛ خجالت نمی‌کشند. [می‌خندد.]

[گلنار، مهیار را گوشه‌ای گیر می‌اندازد و شروع می‌کند با چوب به او زدن. مهیار دادش بلند می‌شود و بعد دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد.]

مهیار: من تسلیمم! اعتراف می‌کنم که یک دست، هم صدا دارد هم درد!

خورشید: بازی را بس کنید. هزارتا کار داریم.

[سپس تیغ و کاسه‌ی شسته را سمت سرداب می‌برد.]

گلنار: کجا مادر؟!

خورشید: گفتم که کار داریم. [راه می‌افتد.]

گلنار: دست به تیغ بزنید مادر، جیغ می‌زنم!

خورشید: تو که جیغ‌هایت را زدی مادر. نگران من نباش تیغ کاری به کار من ندارد.

گلنار: اگر کاری به کارتان نداشت آن‌همه بلا سر دست‌تان نمی‌آورد.

- خورشید:** کدام بلا؟
- گلنار:** فکر می‌کنید نمی‌دانم چرا همیشه دست‌هایتان پوشیده است؟
- خورشید:** چرایش را بارها گفته‌ام.
- گلنار:** حساسیت پوستی بهانه است. فکر می‌کنید هنوز بچه‌ام، مادر؟ سال‌هاست فهمیده‌ام دارید زخم‌های دست‌تان را از من مخفی می‌کنید!
- خورشید:** چاره چیست؟ نمی‌شود که دست روی دست گذاشت و نشست. کارها که خودبه‌خود پیش نمی‌رود.
- رعنا:** کاری از من برمی‌آید؟
- خورشید:** تو با این حالت رعناجان، استراحت کنی بهتر است.
- رعنا:** مگر حالم چطور است؟ تازه یک کار سفارشی هم دارم که باید کمکم کنید انجامش دهم.
- خورشید:** چه کاری؟
- رعنا:** بی‌ربط به پوستین و پوستین‌دوزی نیست.
- [سمت بقیچه‌ای می‌رود که وقت ورود با خود آورده بود. بقیچه را باز می‌کند و پوستی از آن بیرون می‌آورد. همه دور پوست جمع می‌شوند و نگاهش می‌کنند.]
- مهیار:** چه زیباست!
- گلنار:** و چقدر لطیف و خوش‌رنگ است.
- یونس:** این پوست آهوست!
- خورشید:** چقدر به چشم آشناست.

- رعنا:** هدیه‌ی هاشم است به من. مال دورانی ست که در کار شکار بوده. سال‌ها پیش.
- خورشید:** گفتم به چشمم آشناست.
- رعنا:** بارها قصه‌ی آخرین شکارش را برایم گفته با همان آب‌وتابی که نقل می‌گوید.
- خورشید:** نقلش را شنیده‌ام.
- گلنار:** از چه حرف می‌زنید؟ دایی هاشم و شکار؟! گفته بودم که پیش‌ترها دایی‌ات شکارچی قابلی بوده. یادم نمی‌آید.
- یونس:** هنوز هم در نشانه‌گیری و تیراندازی حریف ندارد. اما حیف که پشتکارش کم است. مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. ناگهان سال‌ها تجربه‌ی شکار را رها کرد و به چوپانی مشغول شد. حالا هم که مدتی ست سرگرم نقالی شده. آخرش که چه؟
- خورشید:** تو از اینکه او مدتی ست نگه‌داری از گله‌ات را رها کرده و نقالی می‌کند، ناراحتی. و گرنه قصه‌ی نقل و نقالی هاشم که چیز تازه‌ای نیست.
- یونس:** بله می‌دانم که شما نسل در نسل نقل و قصه‌پرداز بوده‌اید.
- رعنا:** اما نقلِ رها کردن شکار و پرداختن به چوپانی‌اش شنیدنی ست.
- گلنار:** نقل شنیدنی را باید شنید. (به مهیار) غیر از این است؟

- یونس:** وقت برای قصه و نقل بسیار است. نمی‌بینید کارمان عقب است؟
- خورشید:** همه‌مان خسته‌ایم مرد. بلانسبت از شتر بارکش هم این اندازه کار نمی‌کشند.
- گلنار:** نقل را بگویید رعناجان.
- رعنا:** راستش من که از نقل و نقالی چیزی نمی‌دانم. خورشیدجان شما بگویید.
- خورشید:** تا جایی که به یاد دارم. هاشم از نوجوانی اهل شکار بود و به چیزی جز شکار کردن فکر نمی‌کرد. البته مادرمان خدا بیامرز راضی به این کارش نبود و مدام نصیحت و سرزنشش می‌کرد. اما به خرج هاشم نمی‌رفت که نمی‌رفت. تا اینکه یک روز وقت شکار چشمش به آهوئی می‌افتد که نظیرش را هرگز ندیده است. تیری در کمان می‌گذارد و قصد پرتاب دارد که آهو یک‌باره ناپدید می‌شود. طوری که انگار خیالی بیشتر نبوده است. روز بعد باز هم آهو را همان‌جا می‌بیند و باز قصد شکارش را دارد که آهو ناپدید می‌شود. روز سوم وقتی آهو را دوباره می‌بیند یقین پیدا می‌کند که خیال نیست. با احتیاط تمام تیری در کمان می‌گذارد و سمت آهو پرتاب می‌کند، اما آهو می‌گریزد و تیر به خطا می‌رود. این ماجرا چند روز دیگر تکرار می‌شود تا اینکه بالاخره تیر هاشم در تن

آهو می نشیند. اما باز هم دست هاشم به آهو نمی رسد.

چطور؟

گلنار:

آهوی زخمی باز هم از هاشم می گریزد. اما هاشم

خورشید:

که زحمت زیادی برای شکار آهو کشیده دست از

سرش برنمی دارد و او را دنبال می کند.

آهوی زخمی بدو هاشم بدو. دست آخر آهو که خون

زیادی از زخمش رفته خسته و بی رمق نقش زمین

می شود.

عجب!

مهیار:

اما همین که هاشم به آهو نزدیک می شود تا اسیرش

خورشید:

کند، متوجه دو بچه آهو می شود که دوان دوان پیش

می آیند. هاشم بلافاصله پنهان می شود تا بلکه بتواند

بچه آهوها را هم به چنگ بیاورد، اما چشم تان روز بد

نبیند. بچه ها سمت آهوی زخمی می روند و شروع

می کنند از سینه ی او شیر خوردن...!

[خورشید سکوت می کند. سر به زیر می اندازد و اشک می ریزد.]

چه دردناک!

گلنار:

همیشه هاشم اینجای نقل که می رسد تا مدت ها

رعنا:

ساکت می ماند و از لرزش شانیه هایش می شود فهمید

دارد گریه می کند.

خب بعدش چه می شود؟ به سر آهو و بچه هایش چه

گلنار:

می آید؟

خورشید:

هیچ؛ آهو جلوی چشم بچه‌هایش جان می‌دهد...

مهیار:

این پوست همان آهوست؟

رعنا:

نه. هاشم آهوی مادر را دفن می‌کند. بعد بچه‌آهوها را با خود به خانه می‌آورد و بزرگشان می‌کند. و از آن به بعد تصمیم می‌گیرد دست از شکار بردارد و به چوپانی مشغول شود.

گلنار:

پس این پوست؟

خورشید:

این پوست یکی از آهوهای است که هاشم پیش‌تر شکار کرده بود. او پس از آن اتفاق، تمام وسایل شکارش را در آتش سوزاند و پوست و شاخ و چیزهای باقی مانده از شکار را به دیگران بخشید و فقط همین را نگه داشت تا به قول خودش هرگز آن لحظه را فراموش نکند.

رعنا:

مهم‌تر از همه اینکه از وقتی شنیده‌ام امام رئوف، ضامن آهوپی شده، مدام از گذشته‌اش اظهار پشیمانی می‌کند و بر جوانی رفتنش افسوس می‌خورد.

خورشید:

پس شاید به همین دلیل همیشه این روزها نقلش را با داستان آن آهوی ضمانت شده پیوند می‌زند.

مهیار:

چه ماجرای عجیبی!

گلنار:

می‌خواهید با این پوست چکار کنید؟

رعنا:

شنیده‌ام داعی هست که باعث محافظت از خطرها و حوادث سخت می‌شود.

- خورشید: حرز امام جواد؟
- رعنا: همین است. می‌خواهم آن را روی این پوست بنویسم و به هاشم برسانم.
- گلنار: مگر می‌دانید کجاست؟
- رعنا: نمی‌دانم ولی خدا کند به زندان مرو نرفته باشد؟
- خورشید: خدا نکند.
- رعنا: کاش می‌شد از او خبری به دست آوریم.
- خورشید: (به یونس) می‌توانی سراغش را از قادر بگیری؟
- یونس: چه شد؟ تا دقایقی پیش که قادر از عمال حکومت بود و مستحق لعن و نفرین!
- رعنا: قادر دیگر کیست؟
- خورشید: قادرِ تاجر.
- یونس: همان تاجرِ مروی.
- رعنا: اگر او را به مرو برده باشند...؟!
- یونس: بعید است به مرو رفته باشد.
- رعنا: چطور؟
- یونس: وقتی زندان هارون همین‌جا کنار گوش ماست چرا باید او را به مرو ببرند؟
- رعنا: زندان هارون؟
- خورشید: زندان طوس را می‌گویی؟
- مهیار: درباره‌ی زندان طوس چیزهایی شنیده‌ام!
- رعنا: چه چیزهایی؟

- مهیار:** اینکه هیچ کس از آنجا...
- خورشید** به مهیار چشم‌غره می‌رود. مهیار حرفش را می‌خورد. [
- رعنا:** (نگران) هیچ کس از آنجا چه؟
- مهیار:** به گمانم شایعه باشد...
- رعنا:** کدام شایعه؟
- مهیار:** اینکه هیچ کس... دل خوشی از آنجا ندارد.
- یونس:** خب زندان است دیگر. تفرجگاه که نیست.
- رعنا:** دلم شور می‌زند. نکنند!
- خورشید:** بد به دلت راه نده رعناجان. همه‌چیز درست می‌شود.
- رعنا:** شما دعای حرز را می‌دانید؟
- خورشید:** باید جایی نوشته باشم می‌روم پیدایش کنم.
- [سمت داخل می‌رود. یونس هم سمت بیرون خانه می‌رود.]
- یونس:** من هم می‌روم سری به حجره بزنم. باید ببینم می‌توانم کسی را برای بریدن پوست‌ها پیدا کنم.
- رعنا:** می‌توانید کسی را هم برای نوشتن حرز روی پوست پیدا کنید؟
- یونس:** شاید.
- [بیرون می‌رود.]
- مهیار:** (به گلنار) بیا ما هم به کارمان برسیم.
- گلنار:** کدام کار؟
- مهیار:** [سمت پوست‌ها می‌رود.] نترس دست به تیغ نمی‌زنم.
- [پوستی را برمی‌دارد و مشغول چوب زدن به آن می‌شود. گلنار می‌رود]

و طرف دیگر پوست را می‌گیرد. رعنا به دوردست خیره می‌ماند.
گویی در خیالش هاشم را قتل و زنجیر شده در زندان می‌بیند.]

تابلو ۲

تصویری از جمعیتی اندک که گرد نقال جوان نشسته‌اند. او از ماجرای ولایتعهدی حضرت رضاع(ع) می‌گوید و دلایل آن و نیت اصلی خلیفه برای دعوت از امام. مأموران به جمعیت حمله می‌برند و آنان را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهند. نقال جماعت را به مقاومت و ایستادگی تشویق می‌کند. بین مأموران و مردم درگیری سختی رخ می‌دهد. عده‌ای زخمی و مجروح می‌شوند. مأموران چند نفری را همراه با نقال جوان با خود می‌برند.

صحنه دو

احیاط خانه یونس. مهیار و گلنار به پوست‌های چوب‌خورده و خاک‌گرفته، شانه می‌کشند.

- مهیار: همین کارمان مانده بود که پس از عمری تراشیدن و
جلا دادن به فیروزه، آرایشگر پوست گوسفندان شویم.
- گلنار: تقصیر خودت است. می خواستی عاشق دختر
پوستین دوز نشوی.
- مهیار: من عاشق دختر پوستین دوز شدم، نه دلباخته‌ی
پوست و پوستین دوزی.
- گلنار: اما من هم دلباخته‌ی پسر فیروز تراش هستم هم
عاشق فیروزه و فیروزه تراشی.
- مهیار: راست می گویی؟
- گلنار: معلوم است.
- مهیار: پس حاضری با من به نیشابور بیایی و در کارگاه پدرم
به کار مشغول شوی؟
- گلنار: هم بله هم نه.
- مهیار: چطوره؟
- گلنار: بله، چون حاضرم با تو تا نیشابور که هیچ تا کوه قاف
هم بیایم؛ و نه، چون فکر می کنم فیروزه تراشی کاری
نیست که نشود آن را جای دیگری هم انجام داد.
- مهیار: مثلن در کجا؟
- گلنار: در همین نوغان.
- مهیار: مگر تو از کار فیروزه تراشی چیزی می دانی؟
- گلنار: آن قدرها هم بیگانه نیستم.
- مهیار: پس بگو ببینم مراحل کار فیروزه تراشی چیست؟

- گلنار: بریدن و حبه کردن سنگ‌ها، تراش و پرداخت با
سمباده و صمغ و بعد هم جلادادن با سفیدآب و چرم.
مهیار: عجیب است این‌ها را از کجا می‌دانی؟
گلنار: گفتم که چندان هم با آن بیگانه نیستم.
مهیار: راستش را بگو؟
گلنار: در نوغان چند نفری به این کار مشغولند.
مهیار: آن‌ها را می‌شناسی؟
گلنار: فیروزه تراشان را؟
مهیار: فیروزه تراشان را.
گلنار: نه. فقط گاه‌گاهی از کنار دکان‌شان می‌گذرم، همین.
مهیار: همین؟
گلنار: چرا دروغ بگویم؟ گاهی هم می‌ایستم و از دور
تماشایشان می‌کنم.
مهیار: فیروزه تراشان را؟
گلنار: (می‌خندد.) فیروزه‌ها را می‌گویم و البته گاهی هم
فیروزه تراشان را.
مهیار: فیروزه تراشان را؟
گلنار: آری. و هر بار تو را در هیأت آنان تصور می‌کنم و از
دیدنت به شوق می‌آیم.
مهیار: به زبان بی‌زبانی داری می‌گویی کارگاه پدرم در نیشابور
را رها کنم و بیایم اینجا برای خودم کارگاه فیروزه
تراشی دست و پا کنم.

- گلنار:** در عوض لازم نیست خانواده‌ام را رها کنم و با تو به نیشابور بیایم. البته راه سومی هم هست.
- مهیار:** کدام راه؟
- گلنار:** قید فیروزه تراشی را بزنی و همین جا با ما به پوستین‌دوزی ادامه دهی.
- مهیار:** نه، این یکی را نیستم. هر چند فیروزه تراشی هم چندان کار سهل و آسانی نیست اما هر چه باشد از شانه زدن به موی گوسفندان و بریدن پوست‌ها با تیغ و...
[صدای ناله‌ی خفیفی از داخل سرداب می‌آید.]
- گلنار:** غلط نکنم باز هم دستت را برید. (رو به سرداب) مادر! شما را به خدا مراقب باشید.
- خورشید:** (از سرداب) چیز مهمی نیست. یک خراش کوچک است.
- مهیار:** مگر قرار نبود پدرت کسی را برای بریدن پوست‌ها بیاورد؟
- گلنار:** اولن که پدر یک حرفی می‌زند و یک دقیقه بعد فراموش می‌کند. بعد هم تیغ تیغ است و کارش بریدن است. برایش هم فرقی نمی‌کند پوست باشد یا دست من و مادر یا دیگری.
- [صدای جیغ رعنا از داخل خانه شنیده می‌شود. گلنار و مهیار نگران سمت صدا را نگاه می‌کنند. خورشید سراسیمه از سرداب بیرون می‌آید.]

خورشید:

صدای رعناست!

گلنار:

لابد باز هم خواب بد دیده؟

[خورشید و گلنار به داخل می‌دوند. صدای گفتگویشان شنیده می‌شود.]

خورشید:

چه شده رعناجان باز هم خواب‌های آشفته؟!

رعنا:

خواب نبود... خواب نبود انگار... واقعیت بود...!

خورشید:

آرام باش عزیز دلم؟

رعنا:

دلم... دلم گواهی می‌دهد برایش اتفاقی افتاده...!

خورشید:

امیدت به خدا باشد.

رعنا:

مثل همیشه داشت نقل می‌گفت و جماعتی را گرد

خود جمع کرده بود... بیش از ده‌ها نفر... با حرف‌هایش

غوغایی به پا کرده بود... اما باز هم مأموران خلیفه

به او و جماعت حمله بردند. عده‌ای را زخمی و مجروح

کردند و هاشم را در حلقه‌ی خود گرفتند...

صورت‌هایی برافروخته داشتند و لباس‌هایی که از

پوست گوسفندان بود... دوره‌اش کردند... و دست و

پایش را به زنجیر بستند... کسی از آنان دستش را

پیش برد... در دستش تیغی بود خون‌ریز... دست

سمت دهان هاشم برد... انگار می‌خواست زبان از

حلقومش بیرون بکشد... می‌خواست... زبانم لال، زبانش

را...

خورشید:

این‌ها همه خیالات است. (به گلنار) کمی آب بیاور

دخترم.

گلنار با کاسه‌ی آب به حیاط می‌آید. مهیار و گلنار نگران یکدیگر را نگاه می‌کنند. صدای صحبت خورشید با رعنا شنیده می‌شود. [خورشید: همه‌اش نشستهای و برای خودت خیالات می‌کنی.

خب معلوم است که خیالات راه به عالم خواب باز

می‌کنند. (بلندتر رو به بیرون) آب چه شد؟

گلنار به سرعت ظرف آب را از کوزه‌ی لب حوض پرمی‌کند و به داخل می‌رود. [

رعنا: خیلی نگرانم خورشید. هیچ خبری از او نیامد.

خورشید: نگرانی و خیال‌بافی که فایده‌ای به حالت ندارد. جز

اینکه خودت و این طفل معصوم را آزار می‌دهی. کمی

هم به فکر او باش.

[کسی در خانه را می‌کوبد. مهیار نگران نگاه می‌کند. [

رعنا: در می‌زنند نکنند...!

خورشید: تو آرام باش. باید یونس باشد. (خطاب به بیرون) مهیار،

پسرم، ببین کیست که در می‌زند.

[مهیار سمت در خانه می‌رود. صدای یونس از بیرون شنیده می‌شود. [

یونس: یاالله... خورشیدجان! خورشیدِ خانه‌ام!

[مهیار در را باز می‌کند. و یونس با باری از پوست بر دوشش وارد می‌شود. [

خورشید: نگفتم یونس است؟

[یونس پوست‌ها را به مهیار می‌سپارد. [

یونس: این‌ها را کنار پوست‌های تازه دباغی شده بگذار.

مهیار: چشم پدر.

پوست‌ها را می‌گیرد و کنار بقیه می‌گذارد. یونس سر حوض می‌رود تا آبی به دست‌ها و صورتش بزند. خورشید، گلنار و رعنا به حیاط می‌آیند.

یونس: به به. می‌بینم که خانم‌های خانه باز هم بساط دور هم

نشینی برپا کرده‌اند. کمی هم به کارها برسید بد نیست.

خورشید: چه خبر؟

یونس: خبر؟ چیزی در ذهنش می‌گذرد اما از گفتن آن

طفره می‌رود. بهترین خبر اینکه کم‌کم کارمان دارد با

دباغخانه به پایان می‌رسد. همین و خلاص.

خورشید: مگر کارمان یکی دو تا است. کسی را برای بریدن

پوست‌ها پیدا کردی؟

یونس: چطور؟

خورشید: من فقط می‌توانم به دوخت و دوزشان برسم.

یونس: خب، پس کار خودم است.

خورشید: بریدن این همه پوست؟

یونس: چاره چیست؟

چندتایی از پوست‌های خاک‌گیری شده را برمی‌دارد و سمت سرداب می‌رود.

خورشید: از هاشم چه خبر؟

یونس ناگهان می‌ماند. برمی‌گردد ابتدا خورشید و بعد رعنا را نگاه می‌کند.

خورشید: توانستی خبری از او بگیری؟

یونس: خبری که خبری باشد نه... اما...

- رعنا: (نگران) اما چه؟
- یونس: تا جایی که شنیده‌ام... به مرو نرفته است.
- رعنا: راست می‌گویید؟
- یونس: راست و دروغش را نمی‌دانم اما قادرِ تاجر که این‌طور می‌گفت.
- خورشید: دیگر چه گفت، قادرِ تاجر؟ از حال و روزش خبر نداشت؟
- یونس: من فقط قرار بود بپرسم به مرو رفته یا نه، همین و خلاص.
- رعنا: اگر او را به مرو نبرده باشند باید همین‌جا باشد، در همین زندان طوس.
- یونس: لاید.
- [سمت سرداب می‌رود.]
- رعنا: تا زندان طوس چقدر راه است؟
- یونس: [می‌ماند.] کم یا زیاد، چطور؟
- رعنا: باید خبری از او بگیرم.
- [سمت بیرون خانه حرکت می‌کند. خورشید و یونس مانع او می‌شوند.]
- خورشید: صبر کن! کجا می‌خواهی بروی؟
- رعنا: زندان طوس.
- یونس: تو اصلن می‌دانی زندان طوس کجاست، همشیره؟
- رعنا: پیدایش می‌کنم.
- خورشید: بمان رعناجان. تو با این حالت نمی‌توانی بروی.

رعنا: حال خوب است. رهایم کنید.
خورشید: اصلن از کجا معلوم به زندان طوس رفته باشد؟
رعنا: معلوم می‌شود.
یونس: گیرم که در زندان طوس باشد. مگر زندان جای زنان است؟

[رعنا لحظه‌ای می‌ماند.]

رعنا: همان جاست، نیست؟ شما می‌دانید، نمی‌دانید؟
یونس: من کی گفتم که می‌دانم؟ گفتم اگر هم آنجا باشد، شما را به زندان راه نمی‌دهند. همین و خلاص.
رعنا: می‌روم آنجا بست می‌نشینم تا راهم بدهند.
خورشید: حرف‌ها می‌زنی رعناجان! مگر زندان خانه‌ی خاله است که بروی بست بنشینی؟ زندان است. پر از مأمور است و بگیر و ببند.

رعنا: بگذار من را هم بگیرند و به بند بکشند و به زندان بیاندازند.

یونس: آن‌ها زندانی برای زنان ندارند همشیره. مشتی لیچار بارت می‌کنند و بَرَت می‌گردانند. همین و خلاص.

رعنا: پس من چه باید بکنم؟ چطور می‌توانم از هاشم خبری به دست آورم؟

یونس: به قادر گفته‌ام پرس و جو کند و خبری بگیرد.

رعنا: همان قادر مروی؟

یونس: همان.

- رعنا:** ولی او که اهل مرو است با طوس چکار دارد؟
- خورشید:** حرف‌ها می‌زنی رعناجان! یعنی هر کس اهل مرو باشد دیگر از همه جای دنیا بی‌خبر است؟
- یونس:** آنهم کسی مثل قادر تاجر.
- رعنا:** نمی‌دانم چه بگویم! دلشوره‌امانم را بریده است.
- یونس:** عوضش همشیره، من چیزی برایت آورده‌ام که دلشوره و نگرانیت را برطرف می‌کند.
- [سمت پوست‌هایی که تازه آورده بود می‌رود و پوست آهو را از میان آن‌ها بیرون می‌کشد.]
- یونس:** این هم دعای حرز که می‌خواستی.
- [پوست را به رعنا می‌دهد.]
- رعنا:** چه زیبا نوشته شده. کار کیست؟
- یونس:** چه فرقی می‌کند کار که باشد. ببین به کارت می‌آید یا نه؟
- رعنا:** چرا که نه؟ فقط نمی‌دانم چطور آن را به هاشم برسانم.
- یونس:** حالا چه عجله‌ای ست. صبر می‌کنیم تا خبری بشود.
- رعنا:** بدون هاشم، حرز به چه کارم می‌آید؟ من این را برای او می‌خواستم.
- خورشید:** فعلمن پیش خودت نگاه‌اش دار تا محافظ تو و کودکت باشد، انشالله به زودی از حال هاشم هم خبردار می‌شویم.
- یونس:** ضمنن تا فرصت داری می‌توانی تزئینش کنی.
- رعنا:** تزئین؟
- یونس:** حاشیه‌ای نقش و نگاری، چیزی.

- گلنار:** فکر خوبی ست. مهیار هم می تواند برای نقش پردازی روی آن، کمک کند.
- مهیار:** حرفی نیست ولی من وسایل نقش پردازی ام را نیاورده ام.
- خورشید:** فکر می کنم توی سرداب چیزهایی برای این کار باشد. می روم بیاورم.
- یونس:** تو بمان خورشید من، کاری هست که باید کمکم کنی. [با سر به گلنار اشاره می کند که بروند]. جوان ها خودشان بهتر از پس کارشان برمی آیند.
- [گلنار و مهیار پوست را با خود سمت سرداب می برند].
- یونس:** (به رعنا) تو نمی خواهی در کار تزئین پوست به آن ها کمک کنی همشیره؟
- [رعنا، به ناچار سمت سرداب می رود. یونس وقتی از رفتن آنان مطمئن می شود، برای لحظاتی خورشید را نگاه می کند. اما در گفتن حرفی که در ذهنش هست تردید دارد].
- خورشید:** چیزی شده؟
- یونس:** چه چیزی؟
- خورشید:** گفتم با من کاری داری. از هاشم خبری شده؟
- یونس:** راستش. [برمی گردد و سرداب را نگاه می کند]. شنیده ام هاشم را به زندان طوس برده اند.
- خورشید:** مطمئنی؟
- یونس:** گفتم که شنیده ام.
- خورشید:** پس چرا به رعنا نگفتی؟

- یونس:** ندیدی چه حالی داشت؟ می‌خواست راه بیفتد و برود زندان.
- خورشید:** خب چه ایرادی دارد؟ می‌خواهد از شوهرش خبر بگیرد.
- یونس:** حرف‌ها می‌زنی خورشید من. او با این شرایطی که دارد. موضوع فقط این‌ها نیست.
- یونس:** باور کن همه‌اش همین است. هاشم را به زندان طوس برده‌اند، همین و خلاص.
- [خورشید، چادر از کمر باز می‌کند و روی سر می‌اندازد.]
- یونس:** کجا؟
- خورشید:** زندان طوس.
- [سمت بیرون راه می‌افتد.]
- یونس:** صبر کن.
- خورشید:** [می‌ماند.] یا هرچه از هاشم می‌دانی را می‌گویی یا...
- یونس:** نمی‌دانم این خبر درست باشد یا نه و اصلن به هاشم مربوط بشود یا نشود.
- خورشید:** کدام خبر؟
- یونس:** گویا شب گذشته در زندان طوس اتفاقاتی افتاده است.
- خورشید:** چه اتفاقی؟
- یونس:** طرفداران علی بن موسی شورش کرده‌اند.
- خورشید:** شورش؟ برای چه؟
- یونس:** به خاطر اخباری که از مرو رسیده.

- خورشید:** اخبار مرو؟
- یونس:** شیعانی که درباره‌ی سرنوشت علی بن موسی می‌گویند.
- خورشید:** مگر چه اتفاقی برایشان افتاده؟
- یونس:** شیعیان علی بن موسی معتقدند ماجرای کشاندن حضرت به مرو و موضوع ولایتعهدی ایشان ترفندی بوده برای اینکه خلیفه بتواند شیعیان و طرفدان امام را شناسایی کند و به زندان بیاورد.
- خورشید:** که چه بشود؟
- یونس:** لابد برای اینکه بتواند...
- خورشید:** حرف بزنی یونس.
- یونس:** شیعیان معتقدند قصد خلیفه از زندانی کردنشان خالی کردن اطراف امام از طرفدان و شیعیان ایشان است برای رسیدن به مقاصدی که آنان شوم می‌دانند!
- خورشید:** کدام نیت شوم؟
- یونس:** زبانم لال... کشتن علی بن موسی!
- خورشید:** خدا آن روز را نیاورد.
- یونس:** البته این‌ها همه‌اش حدس و گمان است، اما بی‌راه هم نمی‌گویند.
- خورشید:** چطور؟
- یونس:** شنیده‌ام در روزهای اخیر اتفاقات مشکوکی در جوار مقبره‌ی هارون در نوغان روی داده!
- خورشید:** چه اتفاقاتی؟

- یونس: گویا آنجا قبر تازه‌ای را برای شخصیت مهمی حفر کرده‌اند و دارند شرایط را برای مراسم دفن او آماده می‌کنند.
- خورشید: و لابد آن شخصیت مهم...!
- یونس: خدا کند همه‌اش حرف و شایعه باشد.
- خورشید: خدا کند. اما خبر شورش که شایعه نیست هست؟
- یونس: بعید می‌دانم.
- خورشید: هاشم هم در شورش دستی داشته؟
- یونس: دستی داشته یا نداشته نمی‌دانم. ولی شورش به سختی مهار شده و سران آن را...
- خورشید: با آنان چه کرده‌اند؟
- یونس: همه را از دم تیغ گذرانده‌اند!
- خورشید: خداوندا به فریادمان برس! هاشم چه؟ هاشم هم با آن‌ها بوده؟
- یونس: گفتم که نمی‌دانم. ولی تو که برادرت را بهتر می‌شناسی.
- خورشید: چطور؟
- یونس: اگر سردسته‌ی شورشیان نبوده باشد حتمن یکی از سران آن‌ها...
- خورشید: دلم گواهی می‌داد باید اتفاقی افتاده باشد!
- یونس: بد به دلت راه نده. ما که هنوز اطمینان نداریم جزو شورشیان بوده یا نه. و آیا...
- خورشید: خودت گفتی اگر سردسته‌ی شورشیان نبوده باشد

حتمن یکی از سران شان بوده. نگفتی؟

یونس: اشتباه کردم. آدمی جایز الخطاست. چیزی از فکرم

گذشت و ناخواسته به زبان آوردم.

[خورشید ناگهان کنار حوض از حال می‌رود. یونس سمت او می‌دود.]

یونس: چه شد خورشید من؟

خورشید: حالم... حالم خوش نیست.

[یونس دست در آب حوض می‌برد و به صورت خورشید می‌پاشد.]

خورشید: طفلک رعنا! اگر این را بفهمد...

یونس: نباید بگذاریم بفهمد.

خورشید: آخر که چه؟

یونس: دست کم تا همه چیز معلوم نشده نباید بگذاریم بویی

ببرد.

[گلنار با پارچه نقاشی شده‌ای بیرون می‌آید. شاد و خندان است.]

گلنار: این نقش چطور است؟

یونس: ببینم... می‌خواهی بگویی این را مهیار کشیده؟

[مهیار خوشحال اما خجالت‌زده از سرداب بیرون می‌آید.]

گلنار: پس چه؟ دامادتان یک پا هنرمند است. [نقاشی را به

خورشید نشان می‌دهد.] چطور است مادر؟

خورشید: [با تظاهر لبخند می‌زند.] خوب است خیلی عالی ست...

دستش درد نکند.

[گلنار متوجه حال بد خورشید می‌شود.]

گلنار: حالتان خوش نیست، مادر؟

- خورشید:** چطور؟
- گلنار:** رنگ به صورت ندارید.
- یونس:** حتمن به خاطر کار زیاد است.
- گلنار:** بیایید برویم داخل استراحت کنید.
- خورشید:** چیزی نیست دختر جان خوب می شوم.
- [کسی در خانه را می کوبد. رعنا سراسیمه از سرداب بیرون می زند.]
- رعنا:** در می زنند!
- یونس:** من باز می کنم.
- [سمت در می رود و باز می کند.]
- رعنا:** نکند خبری از هاشم آورده باشند.
- [سمت در می رود اما سرخورده می ماند. ملیحه وارد می شوند.]
- ملیحه:** سلام، باز هم مزاحم همیشگی.
- یونس:** بفرمایید. خوش آمدید. قدم رنجه کردید.
- مهیار:** سلام مادر.
- ملیحه:** سلام پسر. خوش گذشته است؟
- یونس:** (به ملیحه) بفرمایید داخل. بفرمایید. [نگران حال خورشید است.] خورشید من، ملیحه خانم آمده اند.
- [خورشید به سختی اما با روی خوش از جا برمی خیزد و سمت ملیحه می رود.]
- خورشید:** خوش آمدید. خسته ی راه نباشید.
- یونس:** من با اجازه تان مرخص می شوم. (به خورشید)
- خورشید من، می روم تا دباغخانه و زود برمی گردم.

منتظر واکنش خورشید می ماند. خورشید فقط لحظه‌ای نگاهش می کند و از او رو می گیرد. یونس سرخورده بیرون می رود. ملیحه متوجه دست بسته‌ی گلنار می شود.

ملیحه: خدا مرگم بدهد. دستت چه شده عروسم؟

گلنار: چیزی نیست مادر جان. کمی خراش برداشته.

ملیحه: الهی فدایت بشوم. لابد موقع پوستین دوزی؟

گلنار: بله. اما تقصیر خودم بود مادر، باید احتیاط می کردم.

ملیحه: تو را به خدا بیشتر مراقب باش عروس گلم.

گلنار: چشم. هر چه شما بگویید مادر.

ملیحه روی فرش‌ی که گلنار پهن کرده می نشیند. اطراف را نگاه می کند و متوجه رعنا می شود.

ملیحه: شما خوبید رعناجان؟ از آقا هاشم چه خبر؟

رعنا: هنوز بی خبریم. مگر از پا قدم شما خبری برسد.

ملیحه: خبر خوش انشالله.

رعنا: انشالله. خدا از زبانتان بشنود.

ملیحه: (به خورشید) کار پوستین‌ها چطور پیش می رود

خورشیدجان؟ همه چیز روبه راه است؟

خورشید: درست می شود. دعا کنید همه چیز به خیر و خوشی

بگذرد.

ملیحه: [متوجه احوال غیر معمول خورشید می شود.] نیماده ام

زیاد مزاحمتان شوم. می دانم حساسی گرفتارید. فقط...

[بقچه‌ای را مقابل خورشید می گذارد.] این لباس‌ها را

آورده‌ام برای شما و گلنار جان.

[بقچه را باز می‌کند.]

خورشید: لباس دیگر برای چه؟ این کارها چیست که می‌کنید؟

ملیحه: رسم است دیگر، شگون دارد. [لباسی سفید و زری‌دوز

را از بقچه بیرون می‌آورد.] این برای عروس قشنگم.

[آن را به گلنار می‌دهد و لباسی فیروزه‌ای‌رنگ را

جلوی خورشید می‌گذارد.] و این هم برای

خورشید جان. خدا کند بپسندید.

گلنار: چقدر زیباست مادر جان.

ملیحه: مبارکت باشد.

گلنار: چقدر هم ظریف دوخته شده. این که دیگر سلیقه‌ی

مهیار نیست، هست؟

ملیحه: فرقی نمی‌کند، سلیقه‌ی خواهر مهیار است.

گلنار: دست‌شان درد نکند.

خورشید: دست شما هم درد نکند.

[ملیحه از داخل بقچه وسایل دیگری بیرون می‌آورد.]

ملیحه: این هم گندم و قند که قبل از عروسی شگون دارد. و

این هم حنا برای حنابندان.

خورشید: حسایی خجالت‌مان دادید. نیازی به این همه زحمت

نبود.

ملیحه: قابل شما را ندارد. تازه خبره‌های اصلی در راه است.

گلنار: خبره؟

- ملیحه:** برنج و چای و روغن و این چیزها و البته چندتایی هم
گوسفند و بره‌ی ناقابل. این‌ها همه رسم ما
نیشابوری‌هاست برای قبل از عروسی.
- گلنار:** حالا چرا خربره؟
- ملیحه:** چه می‌دانم عروس گلم. این‌طور می‌گویند.
- گلنار:** آدم را یاد خربره می‌اندازد. خربره.
- مهیار:** شاید برای این است که سوار الاغ می‌کنند و می‌برند.
- ملیحه:** این هم حرفی‌ست.
- [همه می‌خندند به جز خورشید که فقط لبخند ملایمی می‌زند.
در فکر است.]
- ملیحه:** (به خورشید) لباس را پسند نکردید خورشیدجان؟
- خورشید:** چرا؛ خیلی هم خوب است و باقابل.
- ملیحه:** صاحبش قابل دارد. نمی‌خواهید بپوشید امتحانش
کنید؟
- خورشید:** الآن؟ در این اوضاع و احوال؟
- ملیحه:** چه اشکالی دارد؟ می‌خواهم ببینم خدایی نکرده عیب
و ایرادی نداشته باشد.
- خورشید:** کار شما که عیب و ایراد ندارد. اگر هم مشکلی داشته
باشد خودم درستش می‌کنم. نگران نباشید.
- گلنار:** ولی من می‌خواهم لباسم را بپوشم.
- خورشید:** آرام بگیر دختر، هزارتا کار داریم.
- ملیحه:** عیبی ندارد خورشیدجان. بگذارید بپوشد عروس گلم.

[گلنار سمت داخل خانه می‌رود.]

گلنار: رعناجان، بیا کمکم کن.

[رعنا علی‌رغم میل درونی دنبال گلنار می‌رود. خورشید هم برمی‌خیزد و سمت حوض می‌رود. از داخل حوض خربزه‌ای بیرون می‌آورد و می‌خواهد آن را ببرد. خربزه از دستش رها می‌شود و توی حوض می‌افتد. آب به اطراف می‌پاشد و خورشید را عصبی می‌کند.]

خورشید: استغفرالله...!

[مهیار پیش می‌رود.]

مهیار: بگذارید کمک‌تان کنم مادر.

[خربزه را از آب می‌گیرد و مشغول بریدن آن می‌شود.]

خورشید: مراقب باش!

ملیحه: چرا زحمت می‌کشید؟

خورشید: زحمتی نیست. [لبخند کم‌رنگی می‌زند.] صحبت

خربزه شد یادم افتاد یونس تازگی چندتایی خریده

است.

ملیحه: خیر باشد.

خورشید: البته به خربزه‌های خاتونی نیشابور که نمی‌رسد.

ملیحه: اختیار دارید.

[مهیار خربزه‌های بریده را جلوی ملیحه و خورشید می‌گذارد.]

ملیحه: از مهیار راضی بودید؟ کارش چطور بود؟

[خورشید در فکر است و پاسخی نمی‌دهد. ملیحه نگران می‌شود.]

ملیحه: خورشیدجان!
خورشید: [به خود می‌آید.] چیزی گفتید؟
ملیحه: خواستم ببینم از مهیار راضی بودید؟ مزاحمتان که نبود؟
خورشید: مزاحم؟ نه چرا مزاحم باشد؟
ملیحه: کار پوستین‌ها کی تمام می‌شود؟
خورشید: پوستین‌ها؟
ملیحه: اگر زیاد کار دارد من هم بمانم کمک‌تان کنم.
خورشید: نه. زیاد کار ندارد. البته بمانید خوشحال‌مان می‌کنید
 ولی...

[گلنار درحالی‌که لباس را پوشیده به حیاط می‌آید. رعنا هم هرچند نگران و بی‌دل و دماغ، همراه اوست.]
ملیحه: ماشالله... هزار الله و اکبر...

[او شروع می‌کند به کل کشیدن. مهیار خجالت‌زده سر پایین می‌اندازد. گلنار برخلاف او سرشوق می‌آید و شروع می‌کند با لباسش جولان دادن.]

خورشید: [با احساسی دوگانه؛ ترکیبی از شادی و غم] دست‌تان درد نکنند. واقعن زیباست...

[بغض می‌کند و کم مانده است گریه‌اش بگیرد.]

ملیحه: از زیبایی و برازندگی عروسمان است. ماشالله...

[بار دیگر کل می‌کشد. رعنا، ابتدا با حسرت گلنار را نگاه می‌کند. بعد بغض می‌کند و انگار که طاقت این صحنه را نداشته باشد به سرداب می‌رود. خورشید، رفتن رعنا را که می‌بیند ناگهان گریه‌اش

- می‌گیرد. ملیحه ساکت می‌شود و نگران خورشید را نگاه می‌کند.
گلنار هم می‌دود سمت خورشید.]
- گلنار:** چیزی شده مادر؟
- خورشید:** (همان‌طور با گریه) چیزی نیست مادر جان. یک آن دلم گرفت.
- گلنار:** برای چه؟
- خورشید:** همین‌طوری.
- ملیحه:** من هم موقع عروسی دخترم همین حال را داشتم. طبیعی‌ست. بالاخره بچه‌ی آدم است. جگر گوشه است.
- گلنار:** نگران نباش مادر. من قرار نیست جایی بروم.
- ملیحه:** چطور؟
- گلنار:** قرار است مهیار یک کارگاه فیروزه‌تراشی در نوغان راه بیاندازد و همین‌جا پیش ما بماند. (رو به مهیار) مگر نه؟
- مهیار:** چه بگویم. صحبت‌هایی شده اما...
- ملیحه:** پس حسایی عروس و داماد برای خودشان دوخته‌اند و شکافته‌اند. ما هم که لابد هیچ‌کاره‌ایم.
- مهیار:** این چه حرفی‌ست مادر؟ اصل کار شماست.
- گلنار:** اصلن شما هم نیشابور را رها کنید و بیا بیا نوغان، چه اشکالی دارد؟
- خورشید:** آرام بگیر دختر. این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟
- ملیحه:** عیبی ندارد خورشید جان. بگذار بگوید. خدا را چه دیدی شاید جاذبه‌ی بلاد نوغان ما را هم گرفت و

مجاور شما شدیم.

همه می‌خندند. به جز خورشید که فقط لبخند کم‌رنگی می‌زند. کسی در خانه را می‌گوید. همه ساکت می‌شوند و سمت در نگاه می‌کنند. رعنا به حیاط می‌دود، اما بین ماندن و رفتن سمت در تردید دارد.

مهیار: من باز می‌کنم.

[سمت در می‌رود تا آن‌را باز کند.]

صدای قادر: یا الله... صاحب‌خانه تشریف دارید؟ ندارید؟ دارید.

مهیار: (به خورشید و دیگران) قادر است.

خورشید: (دست‌پاچه و کمی عصبی) بپرس چه کار دارد.

مهیار: چه کار دارد؟ خب معلوم است مادر، لابد دوباره آمده

است به سفارش‌هایش سر بزند.

خورشید: (همان‌طور عصبی) سفارش‌هایش آماده نیست. بگو...

بگو برود روز دیگری بیاید.

گلنار: ای وای مادر. چه می‌گویید؟ امروز یا روز دیگر. چه

فرقی می‌کند؟ بگذار بیاید غر‌هایش را بزند و برود.

خورشید: (عصبی‌تر) نمی‌خواهم بیاید. اصلن دیگر نمی‌خواهم

پایش را توی این خانه بگذارد.

گلنار: چه شده مادر؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟

خورشید: حرفم همان است که گفتم.

رعنا: بگذارید بیاید خورشیدجان شاید خبری از هاشم

داشته باشد.

خورشید: او؟ او فقط یک تاجر است که نان به نرخ روز می خورد،

همین. او چه خبری می تواند از برادرم... [بغض

می کند.] هاشم داشته باشد؟

[گریه اش می گیرد. همه دروش جمع می شوند. قادر بار دیگر به

در می کوبد.]

صدای قادر: صاحب خانه... نمی شنوید یا خودتان را به نشنیدن

زده اید؟ می شنوید؟

[در را محکم تر می کوبد.]

مهیار: دست بردار نیست.

گلنار: لااقل بروید جوابش را بدهید. این طوری که زشت است.

[قادر به در می کوبد. گلنار سمت در می رود.]

خورشید: (با هشدار رو به گلنار) در را باز نمی کنی، فهمیدی؟

گلنار: (از پشت در) گوش کنید آقای محترم. پدرمان خانه

نیست و نمی توانیم در را باز کنیم.

قادر: شما باید همان دخترک زیبا باشید، نیستید؟ دختر

یونس پوستین دوز؟ هستید؟

[گلنار لحظه ای در پاسخ می ماند. برمی گردد و خورشید را نگاه

می کند. بعد سمت در برمی گردد.]

گلنار: حرف همان است که گفتم.

قادر: شما هم مثل مادرتان زبان تند دارید. خانه هستند

مادرتان...؟ نیستند؟

گلنار: هستند ولی... حال خوشی ندارند.

- قادر:** خدا بد ندهد. چه شده؟
- گلنار:** مریضی است دیگر خبر که نمی‌دهد.
- قادر:** راست می‌گویید دختر جوان، راست. دروغ گو هم دشمن خداست. من می‌روم اما خیلی زود برمی‌گردم. وقتی برگردم دیگر نه زبان تند شما سودی به حال تان دارد و نه تظاهر به بیماری و بدحالی... راستی، به مادرت بگو برایش خبری دارم، از برادرش!
- گلنار:** چه خبری؟
- قادر:** بماند برای بعد. فعلن که ایشان حال خوشی ندارند. درست نیست چیزی بگویم که حالشان بدتر شود.
- رعنا:** (سراسیمه) گفت... گفت از هاشم خبری آورده!
- خورشید:** آرام باش رعناجان.
- رعنا:** گفت... گفت خبر بدی است. نکند برای هاشم اتفاقی افتاده است؟
- خورشید:** دروغ می‌گوید.
- رعنا:** چرا باید دروغ بگوید؟
- خورشید:** این را می‌گوید تا در را برایش باز کنیم.
- رعنا:** خب در را باز کنیم. چه می‌شود؟
- خورشید:** تو او را نمی‌شناسی رعناجان.
- رعنا:** نکند آدم‌خوره است؟ یا قرار است بلایی سرمان بیاورد؟
- خورشید:** ببین رعناجان، من هم به اندازه‌ی تو نگران برادرم هستم

- رعنا: نگرانش هستید، درست. ولی نه به اندازه‌ی من.
[سمت در حرکت می‌کند.]
- خورشید: بمان رعنا.
- رعنا: نمی‌توانم بیش از این صبر کنم.
- خورشید: گفتم بمان...!
- [رعنا لحظه‌ای می‌ماند و بار دیگر عزم رفتن می‌کند.]
- خورشید: هاشم... در زندان طوس است!
- رعنا: زندان طوس؟ تو می‌دانستی؟
- خورشید: از یونس شنیدم.
- رعنا: پس چرا چیزی نگفتی؟
- خورشید: نمی‌خواستم با این حال و روزت دربه‌در طوس شوی.
- رعنا: حال من چه اهمیتی دارد وقتی این‌همه روز است
هاشم را دربه‌در کرده‌اند.
- [قصد رفتن می‌کند. می‌ماند. برمی‌گردد و سمت سرداب می‌رود.
همه منتظر و نگران سرداب را نگاه می‌کنند. رعنا با پوست آهو در
دست برمی‌گردد و سمت در خانه می‌رود.]
- خورشید: آن پوست. دیگر بعید است به کار هاشم بیاید!
- رعنا: [می‌ماند.] از چه حرف می‌زنی؟
- خورشید: شب گذشته، زندانیان طوس قیام کرده‌اند.
- رعنا: قیام؟
- خورشید: در هواخواهی از علی بن موسی.
- رعنا: خب؟

خورشید:

قیام‌شان بی نتیجه مانده و...

رعنا:

و چه؟

خورشید:

هنوز چیزی مشخص نیست. باید صبر کنیم ببینیم

چه خبری می‌شود.

رعنا:

برای هاشم اتفاقی افتاده این‌طور نیست...؟!

خورشید:

گفتم که هنوز چیزی مشخص نیست.

رعنا:

این را می‌گویی که دلم را آرام کنی، می‌دانم. اما دل

من آشوب است. چند روز است. پس آشوب دلم

بی دلیل نبود...

[پوست، ناخواسته از دست رعنا می‌افتد و هم‌زمان رعنا نیز زانو

سست کرده، روی زمین رها می‌شود.]

رعنا:

پس خوابی که دیدم حقیقت داشت... اما تو گفتی

این‌ها همه خیالات است، خورشید! گفتی همین

خیالات است که راه به عالم خواب باز می‌کند. دیدی

که خواب‌هایم خیال نبود؟ دیدی دلم به حقیقت

گواهی می‌داد؟ [به سر و رویش چنگ می‌کشد.] این

چه خاکی بود که به سرم شد؟ این چه آتشی بود

که به جانمان افتاد؟ چطور دوری‌ات را تاب بیاورم

هاشم من... چطور باور کنم که دیگر نمی‌بینمت؟

[ناگهان برمی‌خیزد و سمت در خانه می‌رود.]

می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم برای آخرین بار

ببینمش

ازنان مانعش می‌شوند و سعی می‌کنند آرامش کنند.]

خورشید: رفتنت چه سودی به حال او دارد عزیز دلم؟ جز این است که جان خود و کودکت را هم به خطر می‌اندازی؟
رعنا: هاشم که نباشد، جانم را برای چه می‌خواهم؟ [سعی می‌کند خودش را از دست زنان رها کند.] رهایم کنید. رهایم کنید.

خورشید: آرام باش رعناجان. الآن همه‌ی طوس آشوب است. می‌خواهی بروی که چه بشود؟

رعنا: اینجا بمانم چه می‌شود؟ هاشم برمی‌گردد؟
خورشید: دست کم اینجا همه در کنار همیم. صبر می‌کنیم ببینیم چه می‌شود.

مهیار: می‌خواهید بروم سروگوشی آب بدهم؟
خورشید: کجا بروی در این اوضاع؟ مگر از دست تو کاری برمی‌آید؟

مهیار: با اینجا نشستن و عزا گرفتن که کاری درست نمی‌شود.
خورشید: صبر می‌کنیم یونس بیاید شاید خبر تازه‌ای داشته باشد.
[در می‌کوبند.]

خورشید: باید یونس باشد.

[همه سمت در هجوم می‌برند. صدای کسی از پشت در.]

صدا: در را باز کنید.

خورشید: که هستید؟

صدا: اینجا منزل یونس پوستین‌دوز است؟

خورشید: بله همین جاست. شما که هستی؟ با او چه کار دارید؟

صدا: از دارالحکومه‌ام.

خورشید: دارالحکومه؟ اینجا چه می‌خواهید؟

صدا: با یونس پوستین‌دوز کار دارم. درضمن، مردی

اینجاست که مدعی‌ست اموالش را صاحبان این خانه
تصاحب کرده‌اند.

خورشید: تصاحب اموال؟ از چه حرف می‌زنید؟

صدا: در را باز کنید تا بدانم با چه کسی حرف می‌زنم.

آخورشید به مهیار اشاره می‌کند که در را باز کند. مهیار در را
می‌گشاید. مأموری مسلح داخل می‌شود و در پی او قادر، مغرور
و فاتح به درون خانه می‌آید. ابتدا حیاط را برانداز می‌کند و بعد
آدم‌ها را از نظر می‌گذراند تا به خورشید می‌رسد.

قادر: ایشان همسر یونس پوستین‌دوز است. (به خورشید)

گفتم که زود برمی‌گردم، نگفتم؟ گفتم.

مأمور: یونس کجاست؟

خورشید: برای کاری بیرون رفته است.

مأمور: باید هرچه زودتر به دارالحکومه بیاید.

خورشید: برای چه؟!

مأمور: چرایش آنجا معلوم می‌شود.

[قصد رفتن دارد. قادر سمت او می‌رود.]

قادر: پس درخواست من چه می‌شود؟

مأمور: این مرد هم مدعی‌ست که...

- خورشید:** هیچ اموالی از ایشان تصاحب نشده. اگر منظورشان این پوست‌هاست، می‌توانند با خودشان ببرند.
- قادر:** ببرم؟ چه چیز را ببرم؟ ببرند! مشت‌ی پوست نیمه کاره به چه کارم می‌آید؟ (به مأمور) می‌آید؟ نمی‌آید.
- خورشید:** می‌آید یا نمی‌آید به خودتان مربوط است. می‌توانید با خودتان ببرید یا بگذارید همین‌جا بماند.
- قادر:** بماند؟ برای چه بماند؟ نمی‌ماند. (به مأمور) همسر ایشان. یونس پوستین‌دوز وعده کرده است تا پایان ماه صفر، یعنی همین ماه، صد دست لباس از این پوست‌ها برایم تهیه کند. این هم قباله و مهرش. [کاغذ قباله را از لباسش بیرون می‌آورد و به مأمور نشان می‌دهد]. مهر یونس است، (به خورشید) نیست؟ هست.
- مأمور:** (به خورشید) شما می‌پذیرید که این مهر همسرتان یونس است؟
- خورشید:** بله مهر اوست.
- مأمور:** پس حق با ایشان است.
- خورشید:** همسرم با ایشان وعده گذاشته و این قباله را هم مهر کرده، درست. ولی ما الآن شرایط مساعدی نداریم. دارید یا ندارید به خودتان مربوط است. من طبق وعده‌ای که یونس داده پوستین‌هایم را می‌خواهم.
- قادر:** می‌گویید نخواهم؟ می‌خواهم.
- خورشید:** گفتم که الآن شرایط مساعدی نداریم. باید صبر کنید.

قادر:

صبر کنم؟ تا کی صبر کنم؟ صبر نمی‌کنم.

خورشید:

پس هر کاری که می‌خواهید بکنید. فعلاً از پوستین خبری نیست.

قادر:

خبری نیست؟ می‌گویند از پوستین خبری نیست.

معلوم می‌شود که هست یا نیست.

خورشید:

مثل اینکه حرف حساب حالی تان نمی‌شود. [چوبی

برمی‌دارد و سمت قادر یورش می‌برد.] یا از خانه‌ام

بیرون می‌روید یا...

قادر:

یا چه؟ به زور بیرونم می‌کنید؟ نمی‌توانید. می‌توانید؟

(با تأکید) نمی‌توانید. می‌دانید چرا؟ خوب می‌دانید.

چون اگر تا پایان این ماه پوستین‌ها را تحویل ندهید که نمی‌دهید، این خانه طبق قانون برای من می‌شود.

نمی‌شود؟ (با تأکید) می‌شود. آن وقت ببینم باز هم

می‌توانید مرا از خانه‌ام بیرون کنید؟ (با تأکید) نمی‌توانید.

من دیگر با تو حرفی ندارم. (رو به مأمور) دیدید که

خورشید:

اموالی تصاحب نشده است، شده است؟

مأمور:

نه، نشده است.

خورشید:

پس راه‌تان را بگیرید و بروید. این مرد را هم با خودتان

ببرید تا کاری دست خودم و او نداشته‌ام.

[مأمور به قادر اشاره می‌کنند که همراهش برود.]

قادر:

بسیار خب می‌روم، اما قرارمان جایی نمی‌رود. پایان

ماه آخرین فرصت تحویل پوستین‌هاست. پوستین‌ها نه

پوست‌ها. (با تأکید) پوستین‌ها.

[قادر و مأمور بیرون می‌روند.]

خورشید: مردک مزدور! فقط دنبال بهانه است که به خانگی آدم سرک بکشد.

گلنار: چیزی که درمورد خانه گفت حقیقت داشت؟

خورشید: چه چیزی؟

گلنار: گفت اگر تا پایان این ماه پوستین‌ها را تحویل ندهیم

خانه طبق قانون برای او می‌شود.

خورشید: چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد.

گلنار: ولی قباله دستش بود، با مهر پدر.

خورشید: شما به این امور کاری نداشته باشید. (به ملیحه) خیلی

باید ببخشید ملیحه‌جان. امروز حسابی اوضاع‌مان

آشفته بود!

ملیحه: زندگی همین است دیگر. پستی و بلندی دارد. فقط

خدا کند همه‌چیز به خیر و خوشی پیش برود. اگر

کاری بود خانواده‌ی ما را هم از خودتان بدانید و روی

کمک‌مان حساب کنید.

خورشید: شما لطف و محبت دارید. فعلاً که خودم هم نمی‌دانم

چه باید بکنم. در کارمان مانده‌ام. از طرفی کارهای

عروسی بچه‌ها. از طرفی کار این پوستین‌های کذایی و

حالا هم که موضوع هاشم...

یاالله... خورشیدجان! خورشیدِ خانه‌ام!

یونس:

همین که مهیار سمت در می‌رود. یونس با باری از پوست وارد می‌شود. [یونس: سلام بر اهالی سخت‌کوش خانه. همه همان‌طور یونس را نگاه می‌کنند. یونس پوست‌ها را به مهیار می‌سپارد.]

یونس: این‌ها را هم کنار پوست‌های تازه دباغی شده بگذار. [مهیار پاسخی نمی‌دهد فقط پوست‌ها را می‌گیرد و کنار بقیه می‌گذارد. یونس سر حوض می‌رود تا آبی به دست‌ها و صورتش بزند. همه بی هیچ کلامی فقط نگاهش می‌کنند.]

یونس: چه شده؟ کشتی‌هایتان غرق شده که این‌طور نگاهم می‌کنید؟ [بعد خودش می‌زند زیر خنده] خیالتان راحت. دیگر کارمان با دباغ‌خانه تمام شد؛ خلاص. مردک دوباره آمده بود اینجا.

یونس: خورشید: قادر؟ در راه دیدمش. چه زبان نفهمی ست این بشر!

یونس: خورشید: مأمور دارالحکومه را هم دیدی؟

یونس: دیدمش.

یونس: خورشید: نمی‌دانی چه کارت دارند؟

یونس: چیزی نگفت.

یونس: رعنا: نکند مربوط به هاشم است؟

یونس: هاشم...؟ بعید می‌دانم.

یونس: رعنا: حتمن از او خبری شده!

یونس: خورشید: اگر از هاشم خبری داشتند چه نیازی بود ما را به

دارالحکومه بخوانند؟

- شک ندارم مربوط به هاشم است. نکند... نکند زبانم لال...
رعنا:
یونس: بگذارید بروم معلوم می‌شود.
 [راه می‌افتد.]
- من هم با شما می‌آیم.
رعنا:
یونس: من را خواسته‌اند. تو برای چه بیایی؟
رعنا: نمی‌توانم بمانم. دلم قرار ندارد.
یونس: عین شوهرت یک‌دنده و لجبازی.
رعنا: [بغض می‌کند.] در مورد هاشم این‌طور حرف نزنید.
خورشید: (معترض به یونس) الآن چه وقت این حرف‌هاست، مرد؟
یونس: آخر هر چه می‌گوییم به خرجش نمی‌رود.
رعنا: حتمن دلیلی دارد که نمی‌خواهید همراه‌تان بیایم.
یونس: لاله‌الله... اصلن مربوط به هاشم است خوب شد؟
رعنا: می‌دانستم... می‌دانستم... مثل روز روشن بود که دارید چیزی را از من مخفی می‌کنید.
یونس: هنوز هیچ چیز مشخص نیست.
رعنا: دروغ می‌گویید... هنوز هم می‌خواهید پنهان‌کاری کنید! مثل ماجرای زندان طوس.
یونس: زندان طوس؟
رعنا: شوهرم در تمام این مدت در زندان طوس بود، اما شما از من مخفی کردید.
یونس: [متعجب خورشید را نگاه می‌کند.] مگر...
خورشید: ناچار شدم همه چیز را بگویم.

- یونس:** ما به خاطر خودت چیزی درباره‌ی زندان طوس نگفتیم. خواستیم...
- رنا:** نمی‌خواهد برایم دلسوزی کنید. چقدر حال و روزم را به رخ می‌کشید؟ مگر حالم چطور است؟ این بی‌خبری بیشتر خرابم می‌کند. چند روز است که از هاشم، از شوهر عزیزتر از جانم بی‌خبرم. مدام خواب‌های آشفته می‌بینم و یک لحظه آرام و قرار ندارم. این‌ها بیشتر حالم را خراب می‌کند. اگر اتفاقی برایش افتاده بگویید و خلاصم کنید.
- یونس:** گفتم که هنوز چیزی مشخص نیست.
- رنا:** پس چرا شما را به دارالحکومه خوانده‌اند؟
- یونس:** خوب...
- رنا:** اگر مربوط به هاشم است بگویید. من تحملش را دارم.
- یونس:** شنیده‌ام... [همه ساکت یونس را نگاه می‌کنند.] گویا... چندتایی جنازه از طوس آورده‌اند.
- خورشید:** جنازه؟
- یونس:** از سران شورش!
- رنا:** هاشم... هاشم من هم در میان آن‌هاست؟
- یونس:** نمی‌دانم. می‌گویم شاید برای همین مرا به دارالحکومه خواسته‌اند.
- خورشید:** که چه بشود؟
- یونس:** برای تشخیص هویت‌شان. البته کسان دیگری را هم

- خواستہ‌اند. فقط من نیستم.
- رعنا:** چه عیبی دارد من هم همراه‌تان بیایم؟
- خورشید:** بروی برای چه رعناجانم؟ جنازه هم دیدن دارد؟
- رعنا:** اگر هاشم در میان‌شان باشد...؟
- [حالتش دگرگون می‌شود.]
- یونس:** باشد یا نباشد خواهیم فهمید. انشالله که نباشد.
- رعنا:** (بی‌تاب) هاشم... هاشم من...!
- خورشید:** بد به دلت راه نده.
- رعنا:** دلم گواهی می‌دهد...!
- خورشید:** هرچه صلاح خدا باشد همان می‌شود.
- [خورشید کمک می‌کند تا رعنا بنشیند. مشت‌های آب می‌آورد و به صورتش می‌زند.]
- خورشید:** امیدت به خدا باشد.
- [به یونس اشاره می‌کند که برود. یونس بیرون می‌رود. خورشید لحظاتی رفتنش را نگاه می‌کند و بعد برمی‌گردد سمت رعنا که مات و بی‌حرکت کنار حوض نشسته است.]
- خورشید:** برخیز. بیا برویم کمی استراحت کن.
- [رعنا بدون هیچ واکنشی مات و بی‌حرکت فقط نگاه می‌کند.]
- خورشید:** رعناجان... با شما هستیم. می‌شنوی؟
- [رعنا هنوز واکنشی ندارد. همه دورش را می‌گیرند.]
- گلنار:** (نگران) زن‌دایی جان...! اتفاقی افتاده؟!
- رعنا:** [به سختی حرف می‌زند.] باید رخت‌عزا بپوشیم.

- خورشید:** از چه حرف می‌زنی؟
- رعنا:** همه‌ی نوغان امروز عزادار است.
- گلنار:** برای چه؟
- رعنا:** همه‌جا را باید سیاه‌پوش کنیم.
- خورشید:** حرف‌ها می‌زنی رعناجان. تازه دارد ماه صفر تمام می‌شود. وقت شادی و سرور است.
- رعنا:** کدام شادی و سرور؟ نمی‌بینی دارند شهید می‌آورند...؟!
- خورشید:** شهید می‌آورند؟
- رعنا:** کفن پوشیده، بر روی دست‌ها...!
- خورشید:** چه می‌گویی؟
- رعنا:** می‌شنوی چه می‌گویند؟
- خورشید:** از که حرف می‌زنی؟
- رعنا:** همان‌ها که برای تشییع رفته‌اند. [سراسیمه از جا برمی‌خیزد.] برخیزید! باید رخت عزا بپوشیم. همه‌ی نوغان امروز عزادار است. باید همراهی‌شان کنیم.
- [سمت در خانه می‌رود. زنان تلاش می‌کنند مانعش شوند.]
- خورشید:** آرام باش رعناجان.
- رعنا:** (بی‌خود از خود) باید همراهی‌شان کنیم. دارند شهید می‌آورند...! کفن پوشیده، بر روی دست‌ها...! همه‌ی نوغان عزادار است...!
- [بی‌اختیار از خانه بیرون می‌زند. زنان هم به دنبالش می‌روند. فقط مهیار مات و مبهوت در صحنه می‌ماند. از دور صدای قرآن و جماعتی که شهیدی را تشییع می‌کنند شنیده می‌شود.]

تابلو ۲

[تصویری از یک میدانگاه بزرگ، جماعت زیادی در لباس عزا اطراف تابوتی نشسته و بر سر و صورت می‌زنند. کسی از میان جماعت با صدایی محزون نقل شهادت حضرت رضا را می‌گوید. جماعت زاری می‌کنند. با پایان گرفتن نقل، جماعت تابوت را برمی‌دارند و ذکر تشییع‌گویان به راه می‌افتند.]

صحنه سه

[حیاط خانه یونس. چند تکه پارچه‌ی سیاه جاهایی از خانه آویزان است. از دوردست صدای قرآن می‌آید و صدای ذکر تشییع‌کنندگان. یونس در حال دوختن پوستین است و مهیار پوستین‌های آماده را می‌شمارد و در بقچه‌ی بزرگی روی هم می‌چیند.]

- مهیار:** هنوز به نصف تعدادی که می‌خواهیم هم نرسیده.
- یونس:** چاره چیست؟ دیگر نمی‌توانیم خودمان را بکشیم.
- مهیار:** جواب قادرِ تاجر را چه باید بدهیم؟ الآن است که دوباره پیدایش شود.
- یونس:** بشود. می‌گوییم پوستین‌های آماده‌فعلن همین است و خلاص.
- مهیار:** اگر زیر بار نرفت؟
- یونس:** بالاخره خاکی توی سرمان می‌ریزیم.
- آخورشید، سر تا پا سیاه‌پوش با گلاب‌پاش سفالی در دست از داخل خانه بیرون می‌آید.
- خورشید:** (رو به داخل) رعناجان، گلنار دخترم عجله کنید. وقت از دست می‌رود.
- [گلنار و رعنا هم بیرون می‌آیند. آن‌ها هم سر تا پا سیاه پوشیده‌اند.]
- گلنار:** آمدیم مادر.
- یونس:** (متعجب) کجا؟
- خورشید:** تازه می‌پرسی کجا؟ نمی‌بینی بیرون چه غلغله‌ای‌ست؟
- یونس:** برای همین می‌پرسم کجا؟ می‌بینید که بیرون غلغله است. می‌روید که چه بشود؟
- گلنار:** پدرجان انتظار ندارید که در این اوضاع توی خانه بنشینیم و سوزن به پوستین بزنیم؟
- یونس:** ولی آن بیرون پر از مأمور و سرباز حکومتی‌ست. حلوا که خیرات نمی‌کنند.

- خورشید:** ما هم برای حلواخوری نمی‌رویم، مرد. فرزند پیامبر از دنیا رفته‌اند.
- یونس:** (با ناراحتی) خدا ایشان را بیمارزد. ولی...
خورشید: همین؟
یونس: خب چه بگویم؟
خورشید: هیچ. نمی‌خواهد چیزی بگویی فقط به وظیفه‌ی مسلمانان عمل کن.
یونس: ولی خلیفه حضور در مراسم تشییع را ممنوع کرده. نشنیده‌اید؟
رعنا: شنیده‌ایم اما هر کس وظیفه‌ی خودش را بهتر می‌داند.
یونس: وظیفه‌تان چیست؟
خورشید: ما به حکم دین و قرآن عمل می‌کنیم.
یونس: آخر زنان را به تشییع و خاک‌سپاری چه کار؟ آن‌هم در این اوضاع آشفته!
خورشید: وقتی مردان از ترس جانشان خود را حبسِ خانه کرده‌اند، چاره‌ای نیست.
یونس: من از جان خود بیم دارم درست. اما بیش از هر چیز به اطاعت از امر خلیفه می‌اندیشم.
خورشید: کدام خلیفه؟ خلیفه‌ی مهمان‌کش؟!
یونس: هیسس! آرام‌تر!
خورشید: نمی‌توانم آرام بگیرم. چطور آرام بگیرم وقتی می‌بینم کسی که خود را خلیفه‌ی مسلمین می‌داند، پسر

پیامبر را با هزار ترفند از شهر و دیارش به سوی خود
می خواند و به زهر کینه شهید می کند... [بغض
می کند]. چنین خلیفه‌ای چگونه حکم می دهد که
احدی نباید در مراسم تشییع فرزند پیامبر خدا شرکت
کند. این کجایش مسلمانی است؟

[در خانه کوبیده می شود.]

یونس: بفرما، نگفتم آرام صحبت کن؟ لابد مأموران خلیفه

هستند

مهیار: شاید هم قادرِ تاجر باشد. آمده است دنبال پوستین‌ها!

یونس: همین یکی را کم داشتیم.

خورشید: مگر قرار نبود دیگر پایش را اینجا نگذارد؟

یونس: حرف‌ها می‌زنی خورشید من. قرارمان تا پایان ماه صفر

بود و امروز اول ربیع است.

[بار دیگر در خانه کوبیده می شود.]

صدای زنی: صاحب‌خانه... منزل نیستید؟

یونس: که می‌تواند باشد؟

خورشید: از زنان همسایه است. لابد دارند برای تشییع می‌روند.

یونس: تشییع؟ معلوم هست در این ولایت چه خبر است؟

خورشید: جهت اطلاعات تمام زنان نوغان و روستاهای اطراف

هم‌قسم شده‌اند که در مراسم تشییع علی بن موسی

شرکت کنند.

یونس: پس موضوع چشم و هم‌چشمی ست و خاله‌زنک‌بازی.

- خورشید:** تو هر طور می خواهی حساب کن.
- [بار دیگر در خانه کوبیده می شود.]
- صدای زن:** ...اگر می خواهید به مراسم تشییع برسید عجله کنید... همه رفته اند...
- خورشید:** (رو به بیرون) خدا خیرتان بدهد. چشم. تا شما حرکت کنید ما هم خودمان را می رسانیم. (به رعنا و گلنار) راه بیفتید. دیر می شود.
- [سمت در خانه حرکت می کنند. یونس برمی خیزد و مقابل خورشید می ایستد.]
- یونس:** گیرم خلیفه مهمان کُش و کافر و بی دین. نباید از من که شوهرت هستم اطاعت کنی؟
- خورشید:** مگر چیزی از من خواسته ای و نافرمانی کرده ام؟
- یونس:** نافرمانی از این بالاتر که می خواهی بدون رضایت من خانه را ترک کنی؟
- خورشید:** کدام خانه؟
- یونس:** منظورت چیست؟ خانه مان را می گویم.
- خورشید:** این خانه دیگر ملک ما نیست یونس. دیر یا زود قادر تاجر همه مان را بیرون می کند.
- یونس:** چنین حقی ندارد.
- خورشید:** چرا دارد. طبق قباله ای که مهر کرده ای این خانه از امروز حق اوست.
- یونس:** نمی گذارم چنین اتفاقی بیفتد.

- خورشید:** نمی توانی جلوی پیش را بگیری، همان طور که نمی توانی مانع رفتن من بشوی!
- [حرکت می کند. یونس بار دیگر سد راه او می شود].
- یونس:** اما تو زن من هستی و به حکم شرع، حقوقی به گردن داری.
- خورشید:** کدام حق و حقوق؟
- یونس:** همان حقوقی که هر مردی به گردن همسرش دارد.
- خورشید:** همسری یک امر متقابل است. حقوقم را بده تا زن و شوهر باقی بمانیم.
- یونس:** از کدام حقوق حرف می زنی؟
- خورشید:** فراموشش کن. تنها مهریه ام کافی ست!
- یونس:** مهریه ات؟
- خورشید:** عندالمطالبه است نیست؟
- یونس:** کمی انصاف داشته باش زن! الآن چه وقت مطالبه ای مهریه است؟ تو که می دانی در چه مخمصه ای گرفتار شده ایم.
- خورشید:** من آدم بی انصافی نیستم یونس پوستین دوز. می دانم قباله ای را خواسته و یا ناخواسته مهر کرده ای و نمی توانی فسخش کنی. بنابراین مهریه ام را می بخشم.
- یونس:** مهریه ات را می بخشی؟ راست می گویی خورشید من؟
- خورشید:** از تمام حقوقم می گذرم در عوض دیگر خورشید تو نیستم

یونس:

چه می گویی؟

خورشید:

من از تمام حقوقم گذشتم. تو هم دیگر هیچ حقی به گردن من نداری.

از مقابل یونس می گذرد و سمت در خانه می رود. برای لحظه ای می ماند و سمت رعنا و گلنار برمی گردد.

خورشید:

گلنار من، رعنا جان، من فقط از حق و حقوق خودم گذشتم. شما هم خودتان می دانید و خودتان.

بیرون می رود. رعنا تا آستانه ای در می رود و سمت گلنار برمی گردد. گلنار ابتدا نگاهی به یونس کرده و بعد مهیار را می بیند. مهیار هرچند به سختی اما به او لبخند می زند. سپس سمت حوض می رود. آبی به صورت می ریزد. تکانی به لباس هایش داده و همراه گلنار راهی می شود. یونس در صحنه تنها می ماند. صدای تشییع کنندگان همچنان به گوش می رسد. یونس نگاهی به پوستین ها کرده و سمت آن ها می رود. پوستین نیمه کاره ای را برمی دارد، نگاهی کرده و به زمین می اندازد و سپس سمت بیرون به راه می افتد. خانه خالی می شود و تنها صدای تشییع کنندگان به گوش می رسد. لحظه ای بعد کسی محکم به در خانه می کوبد...
صدای قادر: (از بیرون) یا الله... الوعهه وفا... [لحظاتی منتظر پاسخ می ماند]. کسی خانه هست یا نیست؟ نشنیدم کسی

هست؟

[پاسخی نمی شنود. آرام در را باز می کند و داخل می شود. حیاط را براندازی کرده و متوجه پوستین های آماده می شود. سمت شان

می‌رود و شروع می‌کند به شمردنشان. نور آهسته رنگ می‌بازد
اما صدای تشییع‌کنندگان هنوز ادامه دارد.]

تابلوی آخر

[تصویری پرشکوه از تشییع کنندگان نمایان می‌شود که پیشاپیش آنان زنان نوغانی دیده می‌شوند. در پس‌زمینه‌ی تصویر، زنانی به نقالی مشغولند و از مقام و جایگاه حضرت رضا(ع) می‌گویند. خورشید در میان زنان نقال بیش از همه می‌درخشد.]

حسین فدایی حسین

مهر ۱۳۹۸